بعون صانع بیمکان وفضل

دیوان غوثیه

غوث الاعظم ... ۲

بسم الله الرحمن الرحیم

بجهت آسانی عذاب گور بعد از نماز فجر بار بخواند

بی حجابانه درآ از در کاشانهٔ ما　　که کسی نیست بجز درد تو در خانهٔ ما

گر بیائی بسر تربت ویرانهٔ ما　　بینی از خون جگر آب شده خانهٔ ما

فتنه انگیز مشو کاکل مشکین مگشای　　تاب زنجیر ندارد دل دیوانهٔ ما

مرغ باغ ملکوتیم درین دیر خراب　　میشود نور تجلای خدا دانهٔ ما

با احد در لحد تنگ بگوئیم که دوست　　آشنائیم توئی غیر تو بیگانهٔ ما

گر نکیر آید و پرسد که بگو رب تو کیست　　گویم آنکس که ربود این دل دیوانهٔ ما

[illegible] نعرهٔ ما کوه بسا غرید و گرد　　تا به محشر شنود نعرهٔ مستانهٔ ما

شکر بعد که منزویم و رسیدیم بدوست | آفرین باد برین همت مردانهٔ ما

محوی بر شمع تجلای جمالش میسوخت
دوست می گفت زهی همت پروانهٔ ما

ای بلبل شوریده دیوانه توئی یا ما | جویای رخ خوبی جانانه توئی یا ما
تو عاشق گلزاری من عاشق دیدارم | در درد فراق او مردانه توئی یا ما
تو در قفسی و ما در خلوت خود تنها | ای گوشه نشین مست دیوانه توئی یا ما
در فصل بهاری و می از عشق جمال وی | با نعره و فریادی مستانه توئی یا ما
عشق تو بما و بلبل اندر رگ و پی رفته | آن باده که او را پیمانه توئی یا ما
تو چون گل و ما جز دوست چیزی نمی بینیم | از غیر حبیب خویش بیگانه توئی یا ما
تو زخم خوری از خار یارا کشد بردار | آیا بزبان عشق افسانه توئی یا ما
تو عاشق و ما عاشق هم کشته و حاضر باش | عمدنه بجز امروز در خانه توئی یا ما
گویند که گنجی هست اندر دل هر سر | از بهر چنین گنجی دیوانه توئی یا ما

محوی بگلستان شد با بلبل نالان گفت
کای بلبل نالنده جانانه توئی یا ما

در غم عشق تو زان بگذشت کار دل ما | گر زعنایت کم شود یک لحظه کار دل ما

فارغم از گشت گلشن کز غم تو هر زمان | بشگفد صد گونه گل از خار خار دل مرا

بردلم باری حوالت کن غم و اندوه خود | چون توان کردن که کردی غمگسار دل مرا

ماهی کو بر کنار افتد ز دریا چون بود | همچنان باشد بلا دور از کنار دل مرا

آنکه روز من شد سیه باشد ز بی‌صبری دل | تیره تر باد از روز من روزگار دل مرا

باز آمد روز هجران ناله کن یا رب ز دل | چون تو بودی در فراق یار یار دل مرا

چند چون محیی کشد دل در ره تو انتظار | سوخت همچون سایه بر ره انتظار دل مرا

گر نداری سر وی وصل جانان جان مرا | زندگی بگذاشتی بی او غم هجران مرا

سرو من آغشته در اشک جگرگون نیست | فارغم گر باغبان نگذاشت در بستان مرا

نیست فرق در میان شخص من تا سایه‌ام | بسکه در آتش فگنده این دل سوزان مرا

حال من چون پیر کنعان شد کنون چون پیرهن | بسکه آمد سیل اشک از دیده گریان مرا

جامه جان چاک شد در وادی عشق هنوز | هر طرف صد خار غم بگرفته در دامان مرا

همچو یارب که کردی بی نصیب از وصل یار | آنکه دور انداختی از صحبت جانان مرا

این که با من دم مدارا میکنم از بهر نیست | ورنه کی پروا بود از قول بدگویان مرا

خانه من گلخن و فرش من از خاکستر است | تا که چون محیی بخوانی بی سر و سامان مرا

بار دگر صبح سعادت دمید | تانکه صباح ست کنون شام ما

زان می قتال که دارد خدا | از دل شب ریخته در جام ما

باز می عشق لبی خورده ایم | تا چه شود خواجه سرانجام ما

هیچ بلا نام ز رو خلق نیست | تا سر و فتنه نه بود نام ما

از دل هر ذره ما بشنوند | زمزمهٔ عشق دلارام ما

تا ابد ای دوست حلاوت دهد | چاشنی درد تو در کام ما

عاشق دیوانه و مستیم از آن | درد پیاپی رسد انعام ما

از شرر شعلهٔ عشق و دوست | سوخته شد ظاهر اسلام ما

خواری خلقان جهان میکشیم | تا بکرم حق کند اکرام ما

محیی محبوب نظر کرد و گفت
باز برآمد قمر از بام ما

بشنو هیچ آواز بربط بیتیم روز و شب | در اندرون همچون خلیل الله گوییم این عجب

در نیکده با این آن که هم مستیم یاران همچنان | نور خدا بینیم عیان حیران و هم روز و شب

بشنو تو ها و هوی من بنگر تو رنگ و بوی من | بشکافت یکیک موی من بین روی روز و شب

آن سرو بالا کیست آن کز وصف او الا لبسته با زبان | در عشق او دیوانه شد هم ترک و هم تاجیک و عرب

هر که سلطان جهان خواهد که بیند روی خود | از لوبیان مملکت بنشسته بیدار و طلب

وقت تجلی خدا در رقص آمد کوه طور | اندر دل سنگین سینک ازبسکه پیدا شد طرب

در محفل جنت ببوحق بید هر جام طهور | فی باده ارد رنگ و بو نه جام ارد کیف تب

من عاشق خود خواندست و یک حجره بنشاندست | جز فضل بی پایان من این اندانی تو سبب

اشتر که بنی بست شد پر دار از اندام جسم خود | و ز غایت مستی بر و سر در سو کوه و طلب

او معصیت از کرم طاعت کند در روز حشر | رحمت کند بر عاصی کو شد سزاوار از غضب

آن یوسف کنعان عجب گر نیست بازار سه | کین جمله بازاریان دارند و یادز و شغب

[illegible]

محی چراغ روشن است اندر دلت از نور حق
فی کوکب است چون این دل قندیل حلب

[illegible]

بنده گر بنگ خوردی و شراب | توبه کن امروز است بی پیچ و تاب

گر خطا کردی بگو بد کرده ام | تا کنم جمله خطا را من ثواب

کی حساب آن گدا گر دست شاه | کو خورد مطبخ شه نان و آب

بنده ما ئی و اندر شرع ما | بنده هر چه کرد بر خواجه است خواب

خصم را من گیرم و راضی کنم | روز حشر از تو دهم بر او ثواب

در دل شب تا کجا گویی ای خدا | من ترا بیدار می سازم ز خواب

بادل مجروح می گریید و میگوید که او | آنکه کرده وعدهٔ دیدار خود روز حساب

بی تماشای جمالت صحبتی گوید بحشر
در صف بیگانگان یا لیتنی کنت تراب

گر تماشائی جمال حق نباشد در بهشت | بر کنند بستان حضرت قصرها را خشت خشت
حق تعالی چون به هر بندگان جا هم بهشت | کا بستانیم و با آن کاشته خواهیم بهشت
بر درخت دل امید وصل تو کردیم وصل | در دو عالم غیر ازین ما را نباشد هیچ کشت
یکسر موئی نباشد خالی از سودای دوست | در سر این سوداست ما را تا نباشد سرنوشت
آنکه نشد سرشته بخت هم در قبله اش | تا نگیم بخت ما را از کدامی نیک و زشت
تا نهیم و دست را این حلقه پوشم سیاه | از میان حلقهای رنگ رنگ اندر بهشت
از محبت مرا کافر مگو دیوانه ام | سجده میکردم ندانستم که کعبه یا کنشت
چون رود از پیش چشم عاشقان مجنون دوست | زانکه از لا یعقلی مجنون ندانند خوب و زشت
کی مشام جان مشتاقان معطر میشود | گر نباشد بوی و روئیت عنبر سرشت

صحبتی گفت آه من چاره چه سازم چه کنم
دل برفته در بلای عشق او جان را هشت

سیدی شصت نظر را بنده ماست | بنده را مرتبه بنگر کجا تا بکجاست

بیوفائی مکن وا ز در ما دور مرو — زانکه ما را ازل تا ابد با تو صفاست

نه همی نشسته چنین شده از چرک گناه — آب گرمی که از و شسته شود زیباست

هم بپیشت تو دهم نامهٔ تو روز حساب — تا نداند کس دیگر که درین نامه چهاست

نیک نکوئی ترا ده بدهم در دنیا — باز در آخرت آن هفصد و ده ترا هفتاد است

گر بدی از تو بر آید بکرم عفو کنم — اینچنین لطف و کرم غیر من بنده کرا ست

نار دوزخ چکند با تو چرا ترسی از و — ظاهر و باطن تو چون همه از نور خدا ست

هر چه خواهی بطلب تو ز من و شرم مدار — بر من ای بنده اجابت بود و بر تو دعا ست

تو ز من هیزم و شیر و نمک دیگ بخواه — من وکیل توام از من بطلب هیچ بهرا ست

من عطا کرده ام ایمان عطا کرده بخویش — کی ستانم ز گدائی که بر و صدقه روا ست

با توام من همه جا ترس تو از شیطان چیست — چو پناهت منم ابلیس بیا گو که کجا ست

جملهٔ معذرت گنهگاران — بیوفائی همه از جانب تست ای محی
ورنه از ما که خدائیم همه مهر و وفاست — با نیاز ... [illegible]

ناشسته ترا رویت نی آب نی دست — نی هیچ کسی جز حق سوزنده رویت هست

جام می عشق حق در کش تو اگر مردی — تا مست خدا ابهری گور روی سر مست

هر صوفی صافی کو بود ست با ضحت کش — از وزلهٔ مردانه از خوان جهان بر بست

گفته اند گروهی ز مردی نفس مرد خدا — در ره دین گر گذر هر که او مرد رهست

در درون گر بنا لنگر است از بحر بن نقش نگاه — لائق این گرسنه بیدان که سر کرباست

شاه در خرگاه باشد تا بود خرگاه شاه — ور خری باشد در آن خرگاه بود خرگهست

سوزن صادق چو از سر بت آید برون — وان منافق پیشه مانند پیازه ته بته ست

محی هر کس در جهان کرد ست کاری اختیار — کار درویشان بدرگاه خدا تسلیم است

آه وانگه بود مردم جان جانان را بسوخت — سینهٔ مجروح هر مجنون شیدا را بسوخت

در جگر های کباب این دامن رود آتشی — آه زین آه جگرسوزی که دلها را بسوخت

گفتم با مدرس از سوز دل خود شمهٔ — آتشی در جانش افتاده سراپا را بسوخت

پیش یوسف گر رسی زی بگوئی ای عزیز — آتش عشق تو سرتاپا زلیخا را بسوخت

نو بهاران اشک ریزان جانب صحرا شدم — آه گرمم سبزه های کوه و صحرا را بسوخت

محی تا دانست کان یاران بغفلت میروند — خرقه و تسبیح و مسواک و مصلا را بسوخت

با تو ای عاصی مرا صلح است هرگز جنگ نیست — زانکه غیر از غم ترا اندر دل تنگ نیست

روی زرد خود بهاکن زانکه بر درگاه ما — هیچ رونقی زردی زعفرانی رنگ نیست

در دل شبها رسن در گردن افگن تو کن — بنده را پیش خدا از توبه کردن ننگ نیست

گر شراب و بنگ خوردی توبه کن الله گو — یاد ما کن چون وبا نت پر شراب و بنگ نیست

ما بد بسیار به نیکوئی بدل خواهیم ساخت — کار ما با بندگان بد بجز این رنگ نیست

در دل سنگین بدکاران امید فضل ماست — جای جوهرهای سنگین جز میان سنگ نیست

عاصیان را زند نظر باد و ما بر عاصیان — ما چو کردیم آشتی کس را مجال جنگ نیست

پشهٔ لنگی که بار او گران افتاده است — سیر واقفان خبر ان گرچه پیش آهنگ نیست

[illegible]

نیک و بد ان جهان گر چنگ در طاعت زنند
محیی مفلس بجز فضل حق در چنگ نیست

[illegible]

پای دل در کوی عشقت تا بزانو در گل است — همتی دارید یاران انکه کار مشکل است

من ندانم کین دل دیوانه را مقصود چیست — گو همیشه سوی صحرای جنون مائل است

فیل محمودی فرو ماند اگر بیند بخواب — بار سنگینی که از درد تو ما را بر دل است

ای دل آواره آخر چند می گوئی بگو — اندران کوئی که پای صد هزاران در گل است

همدمم آهست محرم غم در ایام شباب — وقت عیش نوجوانی وه چه خوش حاصل است

خود بخود گویم سخنها چون بگریم زار زار — محرم راز نهانی با بدنسبت مائل است

محیی با این بندگانی گر گمان داری که تو — راه حق رفتی یقین میدان که فکر باطل است

| | |
|---|---|
| تا شدم دیوانه پیشم قصر شه ویرانه است | کاسمان فیروزهٔ از شاخ ایوان من است |
| عشق ورزیدم نهانی وای من کز من بیان | نقل هر مجلس حدیث عشق پنهان منست |
| گر فلک خواهد که سازد خانهٔ مردم خراب | گو بکن تعمیر که کار [illegible] |
| آنچه در دم بگذرد باشد شبی وصل حبیب | وانچه پایانی ندارد روز هجران منست |

| | | |
|---|---|---|
| بهجت آسمانی | مرو محی و سپه پوشیده بهر ماتمش | بازده بار |
| عذاب قبر | هر کجا ورقی بود اوراق دیوان منست | بخواند |

| | |
|---|---|
| یارب آن ساعت که خلق از بانیان هیچ یار | رحمت خود کن نصیب ما الی یوم التناد |
| نامهٔ نیکان شود پر طاعت آیا چون کنم | نامه‌های ما بدان خیری ندارد جز سواد |
| این چنین کالای پر عیبی که گرد و دور ماست | گر نبودش وزن بازارش بنا خیر کشاد |
| عید شد عید کرحمت خداوند انبیا | ور تو ندهی از که جویند گان نامراد |
| رو مکن یارب تو مارا چون به بازار است | حیف باشد نامه [illegible] ی و کردی نامراد |
| شب من گردن انداز هم بگریم از که | از غم عمر عزیز [illegible] که بر دادم بباد |
| این آن از بیکسی او زندگانی [illegible] | [illegible] |
| اه ازان ساعت که عزرائیل قصد جان کند | جان شیرین جا بجا [illegible] عنوان گشاد |
| تا دم آخر چه خواهد کرد با ما | ای خوشا وقتی کسی کز مادرش هرگز نزاد |

کجا پروا کند صحبی که در عالم بود عاری — چنان مشغول یار است او که با خود هم نپردازد

| | |
|---|---|
| کسی کو یار خود دارد چرا بر دیگری بیند | خوشا با عشق آنکس کو هم بر دیگری بیند |
| از این آتش که من دارم ز شوق انجم بسوزد | که آن همچون هلالین آید هم خاکستری بیند |
| همه عالم ز تاب مهر سوزنده شده عمری | که مهر از رشک تو سوزد که از خود بهتری بیند |
| اگر عاشق نه دل نالد ز گریه نیست پروا نشش | اگر بر جای هر مو بر تن خود نشتری بیند |
| نگردان نامسلمان هیچگه رحمی بیابدهم | از این بیند ز دوش ول گیسوی من کافری بیند |

بجهت دفع نجس از ابد حاسدان

خوشا آن لنباب که در کوی بتان صحبی دو سه خوش
بدستی شیشه در دستی یا زمی ساغری بیند

هر روز هفت بار بخواند

| | |
|---|---|
| من نمیگویم که بی بر روزگارم می‌کشد | طعنهٔ بدخواه بیرحمی یارم میکشد |
| دوری او بیطاقتی باشد که روز چند بار | محنت دوری داغ انتظارم می‌کشد |
| در بهای عشق می‌ورزم بآوان تند خو | از برای عبرتی خلق آشکارم میکشد |
| گر روم در کوچهٔ بازیچهٔ طفلان شوم | بنشینم گوشهٔ فکر تو زارم می‌کشد |
| شب گذارم در خیالت زلف گلرخان | روز فکرم نالهٔ شبهای تارم میکشد |
| شوق دیدارت مرا کشته بیش | آرزوی بوسه امید کنارم میکشد |

می‌کشد زحمت طبیبی غافل است از چیست او — هیچ صحبی سوزش جان فگارم میکشد

بجهت ... از ... عالمت ... بخواند

... هر روز ... بخواند

روزی جز زخم تیرش در سرای من مباد  غیر داغ حسرت تا بام آن روزن مباد

بجز من مهر یاران نشان

عاشق روی بتان یارب مبادا هیچکس  ور کسی عاشق شود یارا چنین چون من مباد

کرده از تیغ جفا هر لحظه صد چاکی دلم  آنکه از خاریش هرگز چاک در دامن مباد

جنت عاشق چو باشد بعد مردن کوی یار  مرغ جانم را بجز آن دیوار و در مسکن مباد

مهر و مه را روشنی از پرتو رخسار تست  بی رخت هرگز چراغ مهر و مه روشن مباد

آرزو دارم که در عشقت تن بیمار من  خالی از افغان و زاری فارغ از شیون مباد

صاحب بیت باز نخواند

تاج شاهی چون شود با خاک یکسان عاقبت  افسر صبحی بجز خاکستر گلخن مباد

بجهت حصول آسایش از محنت دنیا هفت بار هر روز بخواند

شاخ گل از نازکی یار یادم میدهد  برگ گل از گلرخ رخسار یادم میدهد

چون روم در کوه تا از یاد او فارغ شوم  سینه‌ام از کبک زان رفتار یادم میدهد

هر کجا بینم گلی با خار می سوزم که آن  همدمی یار با اغیار یادم میدهد

داستان تیشه فرهاد و کوه بی ستون  خار خار سینه افگار یادم میدهد

چون روم در گلستان کز خویش آسایم دمی  بانگ بلبل ناله‌های زار یادم میدهد

رسته بودم از جفایش دهر کج رفتار  بار بدخویی آن خونخوار یادم میدهد

جان شیرین سوزدم چون شعر صبحی بشنوم  آنکه شیرینی آن گفتار یادم میدهد

نمی‌دانم که او تا کی پی آزار خواهد شد | نگویید این دلی آخر از و بیزار خواهد شد

بجهت ظلم او از آزار عاشقان

بدین خوی چند روزی گر بماند از جفای او | تنم بیمار خواهد گشت و جان افگار خواهد شد

بخواب ار گشت بخت من بگویید یارانم | که تو فریاد و افغان کن که او بیدار خواهد شد

مکن بهر خدا عزم گلستان با چنین رویی | که دانم باغبان شرمنده از گلزار خواهد شد

بنفشان دست چندین در سماع ای شمع نازنین | که هوش از جان و جان از دست افگار خواهد شد

چگویم شرح جور یار دور از خویشتن با هم | که بی تسکین مرا گویید با تو یار خواهد شد

هر روز بغضب یار ...

بجهت خوشنودی دشمنان

ز اندوه دل و چاک جگر تا کی بر و محیی | که این عشقت و ایمها هر زمان بسیار خواهد شد

هر روزنه بار بخواهد

اگر کشتی و گویی خاک این بر باد باید کرد | چرا بر دردمندی اینهمه بیداد باید کرد

همه کس از تو دلشاد و غیر از من که غمگینم | نگویی دل این هم زمانی شاد باید کرد

شدم پیر از غم تو کز جوانی بردم گر جان | نه آخر بنده پیری پس آزاد باید کرد

حکایتها ز حسن او بغیر از من نباید گفت | حدیث شیوه شیرین بر فرهاد باید کرد

چه عمر است اینکه در شبها بود هر کس بخواب خوش | مرا تا روز از دست غمت فریاد باید کرد

بنای زندگی حیف است کاخر میشود ویران | چنین کاری که بر چه بی بنیاد باید کرد

مزن محیی بسی لاف از سخن چندانکه جامی است | تو شاگردی هنوزش خدمت استاد باید کرد

من ناشاد من شاید که روزی شادمان گردد / ولی مشکل که آن نامهربان هرگز مهربان گردد

مرا گو شادی دل سینه تا گه بدان ماند / که در شهری غریبی آید و بیخانمان گردد

چنین کامروز زان خوبلا انگیزی می‌بینم / عجب نبود که روزی فتنهٔ آخرزمان گردد

اگر این بار دل من آسمان خواهد که بردارد / بخنبد هیچگه از جای چون من ناتوان گردد

بران بودم که دل را همی بیهوده خواهد شد / چه دانستم که جانم را بلائی ناگهان گردد

اگر جامی جدا از لعل میگون تو می نوشم / همانجا خون شود در چشم خون ریزم روان گردد

بجهت دفع آزار غداران — هفت بار بخواند

نعیم صحبتی بخور زان بیش کز سودای زلف تو / برآرد سر بشیدائی و رسوای جهان گردد

بخوابیدم ببر سینه سر دم که آهنگ یار می آید / روم از جا اگر دانم که دشوار می آید

خدایا یک نفس بلبل ها کن ماجرا با من / که سرو گلعذار من بسوی گلزار می آید

ستم کردی جدا از من ولیکن همچنان باشد / فغان از سینه اشک از دیده خونبار می آید

سر و زر غربت از خواری شده آن زرد با من / که چون آن یاد می آید از نیم عار می آید

شوم قیمت بیشتر از گاهی نهم سر بر سینه اندو / نگوشم بسکه فریاد دل افگار می آید

هنوز اندک بود گر چاک سازم سینه خود را / چنین کز عشق آن بدخواه هم بسیار می آید

مسلمانان دل و دین از نگاه سیه چون صحی / که می گوید باز آن دلبر چها پیچ می آید

وقت مستی بلبلان آمد | گوئیا گل بوستان آمد

بلبل آنجا خموش و حاضر باش | بشنو این سر که در میان آمد

مجلس عاشقان مست خداست | سرخوش اینجا نمی توان آمد

عاشق رنگ و بوی ای بلبل | پای گل جای نوازان آمد

ما که سرمست صبغة الله ایم | جای ما باغ لامکان آمد

چشم تو بر گل جهان و مرا | دیده بر خالق جهان آمد

رو که بازاری و بازاری | جای بازاریان دکان آمد

باش تا من بنالم ای بلبل | کاین همه خلق در فغان آمد

دم فریب پیش ما که ناله نیست | ناله کز سر زبان آمد

ناله ما شنو که بر در دوست | کو بسوز از میان جان آمد

عاشقان در جهان نمی گنجند | این قفس چون [illegible] امکان آمد

عشق تو با گل است روزی چند | عشق با عشق جاودان آمد

خانمان آب [illegible] | این روش راه نازکان آمد

هیچ آثار قدرت حق دید | چون بهار آمد و خزان آمد

ای قصر رسالت از تو معمور | منشور لطافت از تو مشهور

خدام ترا غلام گشته — کسری و کیقباد و فغفور

در جملهٔ کائنات گویند — صلوات تو تا دمیدن صور

معراج تو تا بقاب قوسین — جبریل بده بماند از دور

هم حلقه بگوش تست غلمان — هم بندهٔ کمترین تو حور

بنوشته خدای پیش آدم — از بهر رسالت تو منشور

از هیبت غیرت تو موسی — دیدار خدا ندید بر طور

روشن ز وجود تست کونین — ای ظاهر و باطنت همه نور

ای سید انبیاء مرسل — وی سرور اولیای مستور

گل از عرق تو یافته بوی — شد شهد در اندرون زنبور

هر کس بجهان گناهگارست — گشته بشفاعت تو مغفور

بجهت آنکه جهان / دنیا از دل — هیچی ز غلامی تو زد لاف / از راه کرم بدار معذور — هر طرف شود بسته / یکبار بخواند

گر نخواهد بلبل اندر صد جنت وصل یار — قمری و فخ عاشقان خواهد گرفتن اختیار

حور عین هر چند سید اجمال با کمال — تو برابر با تجلی جمال خوش ام

عابدان نظاره نتوان کرد یک حور بهشت — گر بیارد عاشقان مست را و زن افسانه

خاک آدم را خدا تخمیر میکرده هنوز / کو فتاده در بستان حضرت این خمار

بر سر کوی مشتاقان بان بیگراست / گر خدا دیدار میجوئید سر لیل و نهار

گر تماشای جمال حق تعالی بایدت / در میان عاشقان انداز خود را زود بار

در دل شبها بگریم گوییم آن لله را / یا دلی ده یا دلی کز بیدلان بر در بیار

گر همه روزی به وضع قصه خود گو مشش / تا بگرید برین بیچاره آتش زار زار

سبحت مدریانی / تا قیامت محیی خواهد خواندن ابیات را / پانزده بار

حق و باد شاه / خلق و عالم هم بپای سر روند هم پایدار / بخواند

طبل قیامت بکوفتند آن ملک نفخ صور / کاتب منشور ماست مالک یوم النشور

سر ز لحد بر زدیم خیمه بمحشر زدیم / سبحه خدا اندر لحد چند بباشیم صبور

از سر شوق و نشاط پای همه چون بطر / تا نزدم گر همه ما گرم شود آن نشور

ای که نداده ای تو مال و طلب آن جمال / با تو بگویم اثبتم دیدن دیدار حور

هست خدا همه ما کی بخود آئیم ما / ساقی ما چون خدا است باده شراب طهور

میا در نظر تا که تجلی حق / با تو کند آنچه کرد با حجر کوه طور

قسمت تجلی از دیده بینا بجو / او چه تماشا جمال چشم تراوست نور

هر که نبرد یک دست دولت جاوید یافت / روی سعادت ندید آنکه از او ماند دور

مژده وصل خدا گر بلحد بشنویم — زنده شود جان و تن بیشتر از نفخ صور

حور چو آرا کنند رو لب ما کنند — چشم نگه دار از آن دوست بود بی قصور

مست تو قصر بهشت کرده ز بیرون بری — ور نه کند زانکه نیست هستی دلی تصور

گرچه تو قصر بهشت کرده عنبر سرشت — از جگر سوخته بیم هم آنجا نبود

| | | |
|---|---|---|
| بجهت مهربانی | می کنم هر دوست هر نفسی ماتمی | پانزده بار |
| حق و پادشاه | محیی ماتم زده کی کند ای دوست شور | بخواند |

ای گریه را در دل هر دم اثری دیگر — وی از تو ملک جان را هر دم خبری دیگر

از تیر بلا ما داریم دل مجروح — جز لطف تو ما نیست الحمد سپری دیگر

سلطان جمال تو تا جلوه دهد خود را — بر ساخته از هر دل آئینه گری دیگر

در معرکه محشر آهی نزند عاشق — هر دم اگرش سوی در بنگری دیگر

زان می که بما دادی روز الست ای دوست — لطفی کن ما را ده جامی زمی دیگر

در خدمت حق گر تو مردانه کمر بندی — بخشند ترا هر لحظه تاج و کمری دیگر

در خانه بیرون ان یعنی لحد تاریک — بر جان تو خواهد تافت شمس و قمری دیگر

یا رب تو بهشتی خاک از بس نظر داری — پیدا شده هر لحظه صفا نظری دیگر

علیشه تن و جان و دل از رهگذری عشقست — عشرت نتوان کردن از رهگذر دیگر

تو نیاز آور برای من که نیست
طاعت شایسته تو جز نیاز تو

جهت حصول مغفرت از

محیی گر گناه کاری نکردی غم مخور
من ترا هم کار رسم و هم کارساز

بار یقینا هر روز پانزده بار بخواند

نومید مشو بنده از رحمت ما هرگز
زیرا که بغیر از ما کس نیست ترا هرگز

خواهم که ازین عالم تو پاک شوی از جرم
ورنه تو بنفس ستم ای بنده بلا هرگز

چون سوخته امروز از درد فراق ما
در سوختنت فردا ندهیم جفا هرگز

من یار تو ام ای عاشق تو نیز همی باش
هرگز چو نشاید بود از دوست جدا هرگز

هر چند که رو از ما برتافتی و رفتی
رو از تو نمی تابد بنود رحمت ما هرگز

از درد فراق ما گشتی به روز آری
دیدار نپوشانم در روز لقا هرگز

گر بر دل خود ما را روزی گذرانی تو
در دوزخ پر آتش ناریم ترا هرگز

ای بنده گناهی تو خود دیدی تو
بر روت نیارم هم در روز جزا هرگز

ای جمع شهیدان خفا که نخواهم بست
من این در رحمت را بر روی شما هرگز

بجهت حصول صدق و اعتقاد

از بیم جدا بودن از دولت جاویدان
محیی نبود یکدم بی یاد خدا هرگز

در سه گاه بار یقینا هر روز هفت بار بخواند

تو لذت عمل را از کار زار ما پرس
آیین سلطنت را از حال زار ما پرس

دل بسی در جنت و اخر بسی بند — بی‌تو هوای جنت الماوا مباش

کار درویشان و مسکینان برآر — یاد کن از مرگ و درد افزا مباش

نیکوئی کن تو و نیکونام شو — بد مکن مشهور در ایذا مباش

داد خواهی را چو سینه داده — در دکان جاه سینه سودا مباش

زیر دستان را تو از پا ده مباد — غره این فرق فرقد سا مباش

چو بهشت حضرت کرامان

خلق را مجتبی تو ناصح گشته
پیرو این نفس ناپروا مباش

هر روز هفت بار بخواند

داده‌ام جان تو باده از جان خویش — کفر مرا کرده نام گوهر از نام خویش

حضرت او نیم شب گوید کامی بو العجب — هیچ مکن آشکار کرده پنهان خویش

گر چه تو آلوده بنده ما بوده — بنده ندارد پناه جز در سلطان خویش

گر بتو گوید کسی کرده عصیان بسی — رحمت بسیار من گوید پایان خویش

دربه بنهد دست رو بر رخ تو نیک دید — رو نکنم من ترا خوانم خاصان خویش

در لحظه تنگ تو صلح کنم جنگ تو — پیش تو روشن کنم شعله تابان خویش

خانه زندان گر چه بود از مار و مور — من بنهایم در در و روضه رضوان خویش

دوزخ زندان تن رو بسی سفید سوی من — بر سر کیوان زنم خیمه ایوان خویش

گر دوست ای ابوالفضول نام ظلوم و جهول — تا فقر و ختم بکس بندهٔ نادان خویش

بجهت حصول مهربانی صاحب

بابا امانت گران بنده توئی ناتوان
بار ترا می کشم صحبی گیلان خویش

هر روز هفت بار بخواند

گر مرا جان شد بدن شد تو بدن گو هم مباش — چونکه یوسف غایب است با من پیرهن گو هم مباش

گر بمیرم لاشهٔ من بجهان دور افگنند — چاک شد چون جامه جانم کفن گو هم مباش

در چمن گر خشک و تر سوزد بگو آنهم بسوزد — چون نباشد یار من سرو و سمن گو هم مباش

چون مرا رانی ز کویت خیخوران یار رقیب — از گلستان گر رود بلبل زغن گو هم مباش

مرگ با لبه بهتر است از زندگانی دور از او — گر نبینم یار خود این زیستن گو هم مباش

بجهت حصول جمعیت دل

یکسر مو بیت مبادا کم شنیدم گفته
گر نباشد صحبی او نگار من گو هم مباش

پانزده بار بخواند

از خانمان آواره ام از دست عشق از دست عشق — سرگشته و بیچاره ام از دست عشق از دست عشق

ای کاشکی بودی عدم تا باز رستی از عدم — من سوزم از سر تا قدم از دست عشق از دست عشق

پرورده گردم خانمان گشته ام گرد جهان — گشتم ضعیف و ناتوان از دست عشق از دست عشق

هم نیم شب از گلخن تا روز سازم مسکنی — چون گلخن شد این دلم از دست عشق از دست عشق

هر روز و شب دیوانه در گوشهٔ ویرانه — گویم بیچه افسانه از دست عشق از دست عشق

این سوی وان سو بخرم سودا کنان می برم / انگشت بدندان میگزم از دست عشق از دست عشق

ای خواجه‌ها چون شما صد فکر در کارها / تنها رسیدم بکار و بار من از دست عشق از دست عشق

با کسی بگریم الفتی از خلق دارم وحشتی / چون نهم بر کس تهمتی از دست عشق از دست عشق

بجهت شفاعت حضرت سرور

هیجی خدارا خوان و بس این غم مگو با هیچکس / نعره مزن تو زین سپس از دست عشق از دست عشق

کائنات صفت بار بخواند

ای غبار خاک کویت سرمهٔ چشم فلک / ای تو محتاج خلق هر دو عالم یک بیک

یا رسول الله توئی کان ملاحت پر کمال / گر تو باید برد خوبان عالم را نمک

هر که او امروز مالد روی بر خاک درت / آن مبارک روی فردا کی در آید در فلک

شام سبحان الذی اسری بعبده شد سوار / بر براق اهواری برق پی تو تیز تک

در مقام قاب قوسین ست خدا کرده سلام / تو رسانیدی سلام حق با یک یک

از خدایت رحمت از تو شفاعت روز حشر / در نجات عاصیان امت ترا نیست شک

تا ملک بشنوده است صلوة تو از قدسیان / عذر خواهی ز گناه امت تو شد ملک

گر نبودی وجود تو همی بودی در کتم عدم / هم ولی و هم نبی و هم سموات و سمک

فرح جانها را بود پر از صلوة لطف تو / بی شبیهی ای تو چنین نتوان پی خلقی بر

ناهای عاصیان امت خود را ببین / پس بگو تا گناهان کنند از نامه حک

زنیک و بد همه داند که [illegible] حکیم — خلایقی که کنند گوش بر سقا لاتم

بجهت حصول لقای ربانی — بگوی شیخی که بهر نجات می گوید — هر روز صد بار

درود سرور کونین در ثنا جاتم — [illegible]

اشک سرخ و رخ زرد من گواه است ای کریم — بر کمال عشق دیدار تو بالله العظیم

بی لقای تو هوادار تو کی خرم شود — در هوائی غرفه های قصر جنات النعیم

آتش عشق ترا ابد و دست نتواند نشاند — تا ابد در دل اگر شعله زند نار جحیم

گر نبیند ازی تو بر دوزخ تجلی جمال — نیک و بد دارند مشت تا ابد باشد مقیم

گر به بوی وصل تو باشد قرین وصل تو — بعد چندین سن چون زنده شود عظم رمیم

با تو عهد بسته ام ابد و در روز ازل — تا ابد خواهیم بودن بر عهد آن قدیم

چار جوی آب شهد و شیر و می در بهشت شد — شربت بیار دیدار تو نبود ای حکیم

آب حوض کوثر اندر سایه طوبی عطش — کی نشاندی گر نبودی از سر کویت نسیم

بر صراطی گر پل دوزخ بود چون بگذرد — بی سر و پایی که رفته بر صراط مستقیم

دوست اندر گوش عاشق گر بگوید وصل و ور — نیست اندر خور گوش هر کسی این در یتیم

در برون پرده با این همه خوف و رجا — در درون پرده رو کانجا امید و نه بیم

این گدایان بر در او نشسته اند — تا شما را بخشد انچه دارد آن [illegible] کریم

دولت دیدار حق محیی چو یابی در بهشت | نبود آن در طالع تو باشد از لطف عمیم

چون تمامی عمر نیکی کرد با تو آن کریم | از بدی خود چرا ترسی تو آخر ای لئیم

تو همی با تو او هرگز نخواهد کرد قهر | زانکه او خود کرد نهی قهر کردن بر یتیم

هر چه میخواهی تو از وی میدهد بیشک ترا | دست خالی کی رود سائل ز درگاه کریم

حق تعالی قادرست کو همچو موی از خمیر | خلق عاصی را برارد سالم از نار جحیم

لطف او بیشک ابری بود با نیک و بد | رست می ماند بدان کی می سازند زر و سیم

انکه رحمان رحیم است و دوست دارد ترا | پس چه باک از دشمن دیگر شیطان الرجیم

او سبو همچو ابا ندست در گو تنگ (تحقیق) | می وزاند مر ترا از روضهٔ رضوان نسیم

در بهشت خلد زر بخشند داد و دیبا | پس خریدار تو چیزی قلب با هم نفس و بیم

چون زبان قابل گردد در سوال گور لال | دار و ثابت قدم فی الحال بر عهد قدیم

دوستیها کرد با تو از ازل تا این زمان | در مقام دوستی او نی باشی مقیم

| بسبب این عذاب قبر | نعمت بسیار خواهد داد در جبر اید<br>تا به نعمتها کند محیی بجنات النعیم | هر روز بیست و یکبار بخواند |
|---|---|---|

بی تماشای جمالت روضه را با من کنیم | حور عین را از درون قصر با بیرون کنیم

حور نه بار روی را خواهیم اولی طلاق | گر نه رو در نور روی حضرت بیچون کنیم

مقصد ما حسن یوسف باشد اندر شهر مصر | ما نه در مصر از برای قند و شکر میرویم

اندران خلوت که درویشی نیابد جبرئیل | بیسر و پا پابپیش و دست اکثر میرویم

می گریزند زاهدان خشک از تردامنی | ما بر خورشید خود با دامن تر میرویم

پارسا گوید بگو بی ما بیا شو نام نیک | ما دران کوچه خدادادست کمتر میرویم

باز دنیا کو قلندرخانه عشق خداست | سوی عقبی عاشق و مست قلندر میرویم

شیخ ما عشق ست پائی در پی آن تا ابد | بی عصا و خرقه و کشکول و لنگر میرویم

زهرهٔ ما را صبر از قهر ما با نیکوی | ما اگر نیکیم و گر بد هم بدان در میرویم

بر کفن ما را نوای عشاق و بوی خوش صبا | ما بگو از مهر آن دلبر معطر میرویم

دولت دیدار میخواهیم در جنات عدن | تا نه آنجا از برای زیور و زر میرویم

بجهت حصول دیدار حضرت | مصحفی ما را هم چه کوه افسرده می بینی ولی | ما بسر چون ابر خوش بی پا و بی سر میرویم | حق تعالی پانزده بار بخواند

باز گشتم لشکر و تا افلاک بر روم | قلعهٔ روحانیان گیرم و برتر پرم

من ملک ملکت مقبلم [illegible] و زین منبرم | صف در صف پر دلم [illegible] لشکر روم

کشور دنیا و دین دارم زیر نگین | چند نشینم چنین جانب لشکر روم

هر نفسی از ملا میرسدم این صلا | دار هم و زین ملا بر شود دلبر روم

پیر خرابات جان گر شدم موکشان | بنده کجائی بیا پیش شه از سر روم

بجهت حصول دیدار حضرت حق تعالی پانزده بار بخواند

قبله حاجات دل کوی خرابات ما
وقت مناجات دل محیی بر اندر روم

زان بیوفائی سنگدل جور و جفا تا کی برم | از کس نخواهم هم وفا زان بیوفا میبایدم
من غم آتش خواره ام ... | آخر بجای دانه در گو جانی بدیم
دلها که مردم باد خوش از شادی عشق غم | من محبت کرده ام درد و بلا میبایدم
پیراهن یوسف اگر بوی نبخشد فا غم | مژده بسوی دل از آن بند قبا میبایدم
سینه بسی تنگست دل از غم بسیار تهی | مهمان غم آمد مرا در جان سرا میبایدم
بیگانه ام با مردمان و ز خویشتن بیگانه | تا چند این بیگانگی دل آشنا میبایدم

بجهت حصول رضای باری تعالی هفت بار بخواند

محیی اسیر لذت بود در عشق ورنه بیدلی
هجران مرا مشکل بود صبر و رضا میبایدم

خوش آن غوغا که من در راه پهلوی تو میدیدم | تو سوی خلق میدیدی و من سوی تو میدیدم
نمیدانم مرا ای آزمائی باشد این خوب | کز آن حالت نمیدانم که از خود تو میدیدم
اگر در باغ رضوان عیش را بینم چنان خود | که شب در باغ خود را بر سر کوی تو میدیدم
بتا این جان جانم یاد دست نیستی آن | که صد دشنام میدادی چو بر روی تو میدیدم

عجب نبود اگر با عاشق خود سرگران بودی | که صد بسته با هر موی گیسوی تو میدیدم

بجهت حصول رضا

بیادم آمد ای محیی که چون بر خاک افتادی
بهر جا سایهٔ افتاده از موی تو میدیدم

الهی هفت بار بخواند

هرگز مباد آنکه بهشت آرزو کنم | خود را بهیچ بهر چه بی آبرو کنم
چندین هزار جان گرامی شود فدا | گر من حدیث طرهٔ او مو بمو کنم
چون دست من بجام صبوحی نمیرسد | قلاش وار درے ازو آرزو کنم
ان سال و مه مباد که بی هر دو تو | یک لحظه زندگانی خود آرزو کنم
خود را مدار بر کشم از دست جور او | وز آه جانگداز رسن در گلو کنم

بجهت حصول رضا

محیی اگر بکعبه کنم روی در نماز
شرمم شود که روی دگر سوی او کنم

الهی هفت بار بخواند

بخود مشغول میگردم که از خود یار میجویم | گهی در دل گهی در سینهٔ افگار میجویم
دمی کو هشت بهشتم تا نگردد هیچ کس آگه | همیگویم نشانش از در و دیوار میجویم
ببین بی سر چیا وارم زهی فکر محال من | ره و رسم وفا زان کافر خونخوار میجویم
تمازمن همی جستند مردم پیش ازین اکنون | همیگردم بهر جانب ترا اغیار میجویم
بپوسته توز دل صد پارهٔ من غم دلستان | کنون هر پارهٔ آن از سر هر خار میجویم

چنان شد کشتی هیچی که گر دردم شود غائب — همان ساعت نشان او ز پای دار هیچ و پیچم

بحث ... [illegible]

آنچه خوش آرزوئی که در دل بهر یاری داشتم — سینه پر سوز و چشم اشکباری داشتم

یاد باد آنکه فارغ بودم از باغ و بهار — در کنار از اشک گلگون لاله زاری داشتم

کور باد دیدهٔ بختم خوش آن روزگار من — دیده بر راه سمند شهسواری داشتم

باز رو گردانی از من چونکه آیم سوی تو — آخر ای پیمان شکن با تو قراری داشتم

شکر گر ناله برون شد از دلم یکبارگی — گر هم از خوف تو در خاطر غباری داشتم

تا استیم گردی ز خود آنخوش آرزوی کسی من — آرزوی بوس و امید کناری داشتم

[illegible]

بیت نسیاد ... روشنائی چشم دار بهر حصول

اگر کسی پرسد چه میکردی تو هیچی در جواب — گویم آنجا تا کسی یک لحظه کاری داشتم

دیدار حقتعالی هفت بار بخواند

دو چشمم از بهر آن خواهم که در جانا ببینم — وگر آن دولتم نبود در و دیوار او بینم

کند جان در تنم آمد شد و جنباد در چشمم — چه بالای بلند و شیوهٔ رفتار او بینم

نخواهم دیدهٔ روشن که بر غیری فتد ناگه — همان بهتر که از نور رخش دیدار او بینم

چو مجنون آهوی صحرا از آن دو دشت بیدارم — که یادی حالتی از نرگس بیمار او بینم

ز رشک آنکه خواندی از سگان کوی خود هیچی — همه کس سنگ سکین بر کف پی آزار او بینم

بحث حصول وصال

[illegible]

شبی خواب بمرگ خواهم شد مگر از بخت بیدارم — که من دور از درش امشب ز عمر خویش بیزارم

خلاف است اینکه میگویند باشد آرزو در دل — مرا دل برده بدخویی و چندین آرزو دارم

نه آخر عاشقان یکسر ز خوبان کام میجویند — تو هم رحمی بکن با من که در عشقت گرفتارم

برون وعده از هر جا که آوازی درآید — ز شادی میجهم از جا که یار آمد ز در بارم

بیاد مجلس عیش تو برگ عشرتم این بس — که از تیره بختی خون دل ز چشم خونبارم

بجهت توفیق یافتن صبر بر بلا و شکایت

چه حاجت این که هرگه وعده وصلش رسید [illegible]
همان دم مانعی پیش آید از بخت نگونسارم

تا کردن از آن هفت بار بخواند

بغیر از سایه در کویت کسی محرم نمی‌یابم — کنون روزم شده تیره چنان کان هم نمی‌یابم

چون مجنون آهوی صحرا ازان [illegible] ام — که بوی مردمی از مردم عالم نمی‌یابم

برو ای ماتمی شیون بر ارباب عشرت کن — که غیر از لذت و شادی من از ماتم نمی‌یابم

اگر آن مایه شادی بود غمگین کنی محبوب — دل شوریده خود را دگر خرم نمی‌یابم

مرا حد شکایت نیست لیکن این قدر گویم — که از تو حالتی دیدم و این هم نمی‌یابم

ندانم عشق من گم گشته باشد [illegible] — که آن خوش‌وقتی اول در درد و غم نمی‌یابم

ستم عاشق مرا دل پیش باید [illegible] — که ذوقی کز جراحت بینم از مرهم نمی‌یابم

مگر در عاشقی یحیی ز [illegible] — اگر ز ایشان نباشد پیش یار کم نمی‌یابم

[illegible] گنهگارم که شرح آن توان دادن — خداوندا بده [illegible] جان دادن

سرو را گیرم که دارد با قد او نسبتی — آن گل رخساره و آن شیوهٔ رفتار کو

در جهان گیرم که گل بار آرد و خندد بها — آن تبسم کردن آن شیرین لب و گفتار کو

دیدهٔ آهو اگر چه دلفریب آمد ولی — آن کرشمه کردن آن غمزهٔ خونخوار کو

وصل او دشوار بی او زندگی دشوار تر — مردن بی زخم هم تیغ نگست پای دار کو

ای خوش آن شبها که بنشستی بپیش یار ما — وصل و هجر آنجا نگنجد یار کو اغیار کو

| بجهت رفع غم عالم | جان فدایت ای که آوردی خبر زان تند خو<br>باز پرسید از رقیبان یحیی افکار کو | هفت بار بخوانند |
|---|---|---|

من کیم سودا زده شهری عاشق و دیوانه — آشنا با هر غمی وز خویشتن بیگانه

هم شوم شاد از غمش گر در دلم منزل گرفت — هم شوم غمگین که او جا کرد در ویرانه

ترک شهر آشوب من کشوری منزل نکرد — تا نگردد از غمش صد رخنه در هر خانه

گر گیاه در روید از دلم گر خار هم — من بحیرت کین همه گل چون دمید از دانه

میخورم خون دل و خود را مستی میدهم — تا کنم گستاخ پیشش ناله مستانه

| بجهت رفع غم عالم | گفته یحیی که باشد تا دم از عشقم زند<br>در طلب فرزانه و در عاشقی مردانه | هفت بار بخواند |
|---|---|---|

بگوای این دل سنگین شد جور و جفا تا کی — کجا ای نقد شد غافلی و گر درد پیاله تا کی

| | |
|---|---|
| این چه قسمت باشد ای بیرحم انصافی بده | بر من مسکین ستم با دیگران یاری کنی |
| با وجود مردم دیگر نمی دانم چرا | میل دائم جانب رندان بازاری کنی |
| وقت آن آمد که دست بر دل زارم نهی | خون شد از دست تو دل تا چند خونخواری کنی |
| خانهٔ دل گر فرو ریزد ز پا در روی تست | سهل باشد هر عمارت کش تو معماری کنی |

| | | |
|---|---|---|
| بجهت استغنا | شیون و زاری مکن یحیی که گوکان سنگدل | فراق دهد |
| وصال که | جور افزون میکند هر چند تو زاری کنی | سفت باز نخواهد |

| | |
|---|---|
| اینکه سر زیر بود پر دار بودی کاشکی | دیده من خاشاک راه یار بودی کاشکی |
| تا صبا خاکم نبردی از سر کوی حبیب | خاک من خشتی ز آن دیوار بودی کاشکی |
| چون نگاهی میکنی پرسش مریض خویش را | دائما چون دل تنم بیمار بودی کاشکی |
| بسکه بیداد تو افزون میشود گویند خلق | جور امثال تو هم چون یار بودی کاشکی |
| با وجود از جور بسیار تو گریم هر زمان | اینکه باشد اندکی بسیار بودی کاشکی |

| | | |
|---|---|---|
| بجهت استغنا | چون تو نتوانی که همچون گل جدا کردی ز خار | فراق روی دهد |
| وصال که | یحیی افگار تو آن خار بودی کاشکی | سفت باز نخواهد |

| | |
|---|---|
| بهر تن آشفته وار من تغافل پیشه تا کی | زهد بگذشت مشتاقی تحمل بیش تا کی |
| غزلها من همیدانی و سے دانم که میدانی | چه خود را دور میکردی تغافل پیشه تا کی |

| ابروے گلستان یکرہ درآ و غدر گل بشکن | | شنیدی درد سر چندین ز بلبل بیش ازین تاکے |
|---|---|---|

اگر سیل غذا داری بیا و قتل محیی کن
بکار تو چنین نیکو تامل بیش ازین تاکے

## خاتمۃ الطبع

سبحانہ ما اعظم شانہ درین زمان سعادت اقتران و ہنگام میمنت فرجام دیوان کرامت تبیان من تصنیفات کرامت آیات مہر سپہر سمای عرفان غواص محیط زخار ایقان سیاح صحارى تجرید سباح بحور تفرید صاعد مصاعد طریقت احمدی سالک مسالک حقیقت سرمدی عارف رموز یزدانی مقبول و محبوب سبحانی سرگروہ اولیاء اللہ مقتدای کاملین حق آگاہ فرزند رسول جگر گوشہ بتول پیر دستگیر روشن ضمیر حضرت قطب الاقطاب غوث الاعظم میران محی الدین عبد القادر جیلانی رضی اللہ عنہ بہ نہایت حسن صحت و کتابت از اہتمام بلیغ و سعی فراوان در مطبع محمدی واقع بلدہ شاہجہانپور باہتمام محمد اصغر علی در بادہ چون اتمام حلیہ الطباع پوشید

تمام شد

ان اللہ یغفر الذنوب جمیعا
الحمد للہ کہ درین ایام فرخندہ فرجام کتاب لاجواب سراپا مغفرت مسمی
یاس کے دفتر کو پارہ کیجیے
باغ رحمت
۱۲۹۲ھ
باغ رحمت کا نظارہ کیجیے
از تصانیف عالم ربانی جناب مولوی سید محمد علی صاحب مرحوم و مغفور
در مطبع علوی محمد علی بخش خان طبع شد
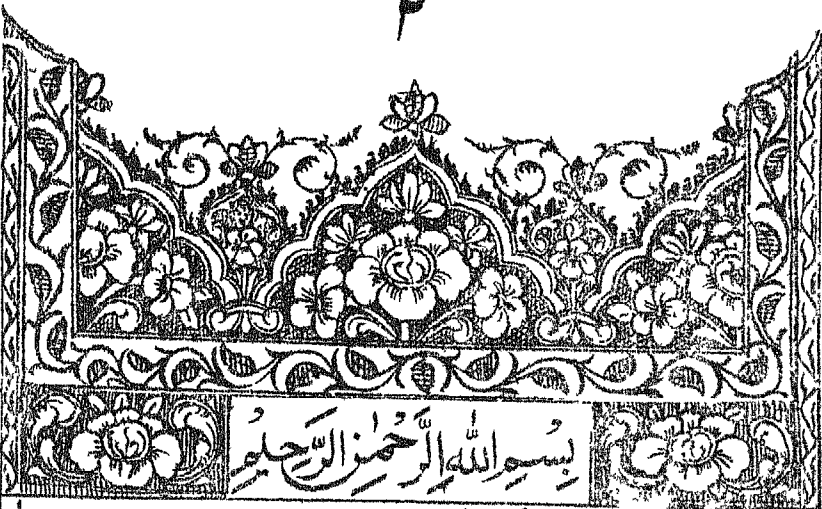
بسم الله الرحمن الرحیم

هذه الاحادیث التی کلها دالة علی غفران الذنوب ما تقدم من العامل
بها وما تأخر والله ولی التوفیق قال الباجی یقتضی غفران جمیع
ذنوبه المتقدمة قال غیره وهو محمول عند العلماء علی الصغائر ووقع
فی امالی الجرجانی فی آخر هذا الحدیث زیادة ما تأخر الف
الحافظ بن حجر کتابا سماه الخصال المکفرة للذنوب المتقدمة
والمتأخرة وسبقه الی ذلک الحافظ المنذری وقد رأیت ان
الخص احادیثه هنا لتستفاد اخرج ابن ابی شیبة فی مسنده
ومصنفه وابو بکر المروزی فی مسند عثمان والبزار عن
عثمان بن عفان رضی الله عنه قال سمعت رسول الله صلی الله

علیہ وسلم یقول لا یسبغ عبد الوضوء الا غفر لہ ما تقدم
من ذنبہ وما تاخر وأخرج ابو عوانۃ فی صحیحہ عن سعد بن
ابی وقاص رضی اللہ عنہ قال قال رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم
من قال حین یسمع المؤذن اشہد ان لا الہ الا اللہ رضیت باللہ ربا
وبالاسلام دینا وبمحمد نبیا وفی لفظ رسولا غفر لہ ما تقدم من ذنبہ
وما تاخر وأخرج ابن وہب فی مصنفہ عن ابی ہریرۃ رضی اللہ عنہ
قال سمعت رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم یقول اذا امن الامام
فامنوا فان الملائکۃ تؤمن فمن وافق تامینہ تامین الملائکۃ
غفر لہ ما تقدم من ذنبہ وما تاخر وأخرج ابن ابی ایاس فی
کتاب الثواب عن علی بن ابی طالب رضی اللہ عنہ قال قال رسول اللہ
صلی اللہ علیہ وسلم من صلی سبحۃ الضحی رکعتین ایمانا واحتسابا
غفرت لہ ذنوبہ کلہا ما تقدم منہا وما تاخر الا القصاص
وأخرج ابو الاسعد والقشیری فی الاربعین عن انس رضی اللہ عنہ

قال قال رسول الله صلی الله علیہ وسلم من قرأ اذا سلم الامام
یوم الجمعۃ قبل ان یثنی رجلیہ فاتحۃ الکتاب وقل ھو الله احد
وقل اعوذ برب الفلق وقل اعوذ برب الناس سبعا سبعا غفرلہ
ما تقدم من ذنبہ وما تاخر واخرج احمد عن ابی ھریرۃ رضی
الله عنہ قال قال رسول الله صلی الله علیہ وسلم من صام رمضان
ایمانا واحتسابا غفرلہ ما تقدم من ذنبہ وما تاخر واخرج
النسائی فی الکبری وقاسم بن اصبغ فی تصنیفہ عن ابی ھریرۃ
رضی الله عنہ ان النبی صلی الله علیہ وسلم قال من قام رمضان
ایمانا واحتسابا غفرلہ ما تقدم من ذنبہ وما تاخر ومن قام لیلۃ
القدر ایمانا واحتسابا غفرلہ ما تقدم من ذنبہ وما تاخر واخرج
ابو سعید بن النقاش الحافظ فی امالیہ عن ابن عمر رضی الله عنہ قال
قال رسول الله صلی الله علیہ وسلم من صام یوم عرفۃ غفرلہ ما تقدم
من ذنبہ وما تاخر واخرج ابو داؤد والبیہقی فی الشعب

عَنْ اُمِّ سَلَمَةَ رَضِیَ اللّٰہُ عَنْہَا اَنَّہَا سَمِعَتْ رَسُوْلَ اللّٰہِ صَلَّی اللّٰہُ عَلَیْہِ

وَسَلَّمَ یَقُوْلُ مَنْ اَہَلَّ بِحَجَّۃٍ اَوْ عُمْرَۃٍ مِّنَ الْمَسْجِدِ الْاَقْصٰی اِلَی الْمَسْجِدِ

الْحَرَامِ غُفِرَ لَہٗ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِہٖ وَمَا تَاَخَّرَ وَوَجَبَتْ   وَاَخْرَجَ

اَبُوْ نُعَیْمٍ فِی الْحِلْیَۃِ عَنْ عَبْدِ اللّٰہِ بْنِ مَسْعُوْدٍ رَضِیَ اللّٰہُ عَنْہُ قَالَ

سَمِعْتُ رَسُوْلَ اللّٰہِ صَلَّی اللّٰہُ عَلَیْہِ وَسَلَّمَ یَقُوْلُ مَنْ جَاءَ حَاجًّا

یُرِیْدُ وَجْہَ اللّٰہِ غُفِرَ لَہٗ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِہٖ وَمَا تَاَخَّرَ   وَاَخْرَجَ

اَحْمَدُ بْنُ مَنِیْعٍ وَاَبُوْ یَعْلٰی فِیْ مُسْنَدَیْہِمَا عَنْ جَابِرِ بْنِ عَبْدِ اللّٰہِ رَضِیَ

اللّٰہُ عَنْہُ قَالَ قَالَ رَسُوْلُ اللّٰہِ صَلَّی اللّٰہُ عَلَیْہِ وَسَلَّمَ مَنْ قَضٰی

نُسُکَہٗ وَسَلِمَ الْمُسْلِمُوْنَ مِنْ لِّسَانِہٖ وَیَدِہٖ غُفِرَ لَہٗ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِہٖ

وَمَا تَاَخَّرَ   وَاَخْرَجَ الثَّعْلَبِیُّ فِیْ تَفْسِیْرِہٖ عَنْ اَنَسٍ رَضِیَ اللّٰہُ عَنْہُ

قَالَ قَالَ رَسُوْلُ اللّٰہِ صَلَّی اللّٰہُ عَلَیْہِ وَسَلَّمَ مَنْ قَرَاَ اٰخِرَ سُوْرَۃِ

الْحَشْرِ غُفِرَ لَہٗ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِہٖ وَمَا تَاَخَّرَ   وَاَخْرَجَ اَبُوْ عَبْدِ اللّٰہِ

بْنُ مَنْدَۃَ فِیْ اَمَالِیْہِ عَنِ ابْنِ عُمَرَ رَضِیَ اللّٰہُ عَنْہُ قَالَ قَالَ رَسُوْلُ اللّٰہِ

صلی اللہ علیہ وسلم من قاد مکفوفا اربعین خطوۃ غفر له
ما تقدم من ذنبه وما تاخر ۔ واخرج ابو احمد الناصح فی
فوائده عن ابن عباس رضی اللہ عنہ قال قال رسول اللہ صلی اللہ
علیہ وسلم من سعی لاخیه المسلم فی حاجته غفر اللہ ما تقدم
من ذنبه وما تاخر ۔ واخرج احمد بن منیع وابو یعلی فی
مسندیهما عن انس رضی اللہ عنہ عن النبی صلی اللہ علیہ وسلم
قال ما من عبدین یلتقیان فیتصافحان ویصلیان علی النبی
صلی اللہ علیہ وسلم الا لم یتفرقا حتی یغفر لهما ذنوبهما
ما تقدم منهما وما تاخر ۔ واخرج ابو داؤد عن معاذ بن
انس رضی اللہ عنہ ان رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم قال من
اکل طعاما ثم قال الحمد للہ الذی اطعمنی هذا الطعام ورزقنی
من غیر حول منی ولا قوۃ غفر له ما تقدم من ذنبه وما تاخر
ومن لبس ثوبا فقال الحمد للہ الذی کسانی هذا ورزقنیه

مِن غیرِ حولٍ مِنّی ولا قوۃٍ غُفِرَ لہٗ ما تقدَّم من ذنبہٖ وما تأخّر فقط

وقد تلخّص من ھٰذہِ الاحادیث ستّ عشرۃ خصلۃً وقد

نظمتُھا فی ابیاتٍ علی وزنِ سلسلۃِ الرمل وھی ھٰذہٖ نظم

| | |
|---|---|
| قد جاءَ عن الہادی وھو خیر نبیٍّ | اخبارٌ مسانید فی قریتِ بالتصال |
| فی فضلِ خصالٍ غافراتٍ ذنوبٍ | ما تقدّم او اٰخر المماتِ بافضال |
| حجٍّ وضوءٍ وقیام لیلۃِ قدرٍ | والشّھر وصومٍ لہٗ وقفۃٍ اقبال |
| اٰمین وقارٍ فی الحشرِ ثمّ ومن قاد | اعمٰی وتشھید اذا المؤذّنُ قد قال |
| سعیٌ لاخٍ والضحٰی وعند لباسٍ | حمدٌ وحجٌّ من ایلیا باھلال |
| فی الجمعۃ یقرءُ قواقل وصفا | مع ذکرِ صلوۃٍ علی النّبیّ مع الاٰل |

ھٰذہٖ من شرحِ المؤطّا للامام مالکٍ للشیخ

جلالِ الدّین السّیوطی رحمۃُ اللہِ علیہ

والحمدُ للہِ اوّلاً واٰخراً وظاھراً وباطناً

تمّت

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الحمد للہ وسلام علی عبادہ الذین اصطفی والصلوٰۃ والسلام علی رسولہ محمد
ن المصطفی وعلی آلہ واصحابہ الثقلین الی یوم القیمۃ اجمعین معلوم رہا چاہیے
ایک سال حافظ ابن حجر رحمۃ اللہ علیہ نے لکھا ہے اوسمین ایسی چالیس حدیثین جمع کی ہین کہ اونپر عمل
کرنیسے اگلے پچھلے سب گناہ بخشے جاوین اوسکو بنظر افادہ خلق اللہ حضرت مولوی سید محمد علی
صاحب مرحوم نے کہ بھانجے حضرت امیر المومنین امام المسلمین حضرت سید احمد صاحب قدس سرہ متوطن
رای بریلی کے تھے بزبان فارسی نظم کرکے نام اوسکا باغ رحمت رکھا اور بحضور عالم ربانی
فاضل حقانی ماہر علوم دین واقف رموز علم الیقین حامی شریعت غرا مویّد ملت بیضا وزیر الدولہ
امیر الملک نواب محمد وزیر خان بہادر نصرت جنگ غفر اللہ لہ والی ریاست ٹونک کے
ہدیۃً پیش کیا بشرف قبول علمائے کرام و پسندیدہ فضلائے عظام ہوا ہے اوسکا طبع
زیر تجویز تھا اب بحکم کل امر مرہون باوقاتہا باشارت فیض بشارت جناب امیر المومنین
حامی شرع متین عالم علم دین محب ارباب الصدق والیقین امین الدولہ وزیر الملک نواب
محمد علی خان بہادر صولت جنگ دام اقبالہ خلف الصدق نواب صاحب ممدوح الصدر
کے چھاپا گیا واللہ ولی التوفیق والتحقیق ومنہ حقیق وہو حسبی ونعم الوکیل

الهی باب فضل خویش بگشای
جمال تو عروس عفو بنمای

که بینم چهره و غنج و دلالش
همان چشم سیاه و زلف و خالش

چو گل خندان کشاید بهر آغوش
چو گیرد در برم از من برد هوش

من و او هر دو باهم یار گردیم
بهم از وصل برخوردار گردیم

سپس بستان و گشتن نخچار
بفضل خویش با غفار بسیار

بشکر جود تو با نغمهٔ ساز شیرین
که از خسرو برآید بانگ تحسین

مرا شاهی بملک معنوی بخش
نخواهم تاج و تخت خسروی بخش

نظام نظم من کن چون نظامی
بده جامم ز دست فیض جامی

بیانشان در سخن کن کامیابم
که فیضی آید و بوسد رکابم

ز لالی و جمالی و هلالی
هلال آسا بکف کچکول خالی

بسوی مطبخ فیضم شتابند
که هر یک بهرهٔ خود زان بیابند

چو من ناطق بستان رسولم
قبولم کن قبولم کن قبولم

خداوندا ازین دریای زخّار
سلامت کشتیم بر ساحل آر

چو یاری کرد مارا فیض باری
بیا رای ابر طبعم تا چہ باری

## افتتاح نامۂ مغفرت شمامہ بنام غافر الذنوب ستار العیوب جل شانہ

بنام آنکہ رحمٰن و رحیم ست
وجودش منبع فضل عمیم ست

بہ پیش کوہ فضلش جرم کاہ است
بہ بین لا تقنطوا بر وی گواہ است

ز آدم گر خدا جرمے ندیدے
دگر یکنوع مجرم آفریدے

کہ تا ظاہر کند غفاری خویش
وزو یکسو نہد قہاری خویش

سزای بد بدی ہر جا فراوان ست
جزا یش عفو خاص این کار رحمٰن ست

اگر متخلق این خلق گردے
شوی معصوم میدانم کہ مردے

الٰہی عفو کن جرم و گناہم
بباغ خلق احمد بخش راہم

## فی نعت سید المرسلین خاتم النبیین محبوب رب العالمین صلی اللہ علیہ وسلم

بیا ای طبع ای ہمجنس جبریل
بزور خامہ چون صور اسرافیل

دراشباح کلام ارواح معنے
درآور تا شود یک حشر برپا

ورق را روضۂ خلد برین کن
در وہر بیت رشک حور عین کن

دل آرا ہر صنم را بی بدل ساز
مزین از حلی داز حلل ساز

ز تصریح و کنایات و مثالش
بکن تعلیم سحر اندر مقالش

ز کحل عشوہ چشمش سرمہ سا کن
ز قیقش فتنہ و ناز و ادا کن

زنش چون روز نوروزی برافروز
بہر یک لحن داؤدی بیاموز

پس آنگه نغمه سازان با صد انداز / روان کن با هزاران عشوه و ناز
بسوی بارگاه شاه کونین / امام المرسلین و جد حسنین
که پیشش دست بسته ایستاده / زبان چون سینهٔ دریا گشاده
نثار افگن شو و زین گوهر پیچ / که گوید آفرین هر جوهر پیچ
محمد آنکه محبوب الهی ست / ز رویش روشن از مه تا بماهی ست
رسول پاک رب العالمین ست / شه عالم شفیع المذنبین ست
دو عالم غرق در دریای جودش / فلک شد پشت خم بهر سجودش
ز ایزد حکمتش وز جمله برتر / تعالی شانه الله اکبر
شبی در هودج اسری نشسته / ز ما اوحی کلاه گوشه شکسته
برون جسته چو تیر از شست کونین / در آمد در مقام قاب قوسین
بخلوت خانهٔ وحدت گذر کرد / بروی شاهد غیبی نظر کرد
خدا ایش تحفهای بیکران داد / بروی او در تشریف بگشاد
ازان جا با هزاران عزت و جاه / ببرج خویش رجعت کرد آن ماه
مهی کو آفتابش بود سایه / ازان تحفه بانجم داد مایه
نجوم اهتدا یاران اوینه / ز جان و دل هوا داران اوینه
درود ایزدی بر جانش بادا / بر اهل بیت و بر یارانش بادا

## در منقبت مرشد خود سیف الله المسلول امام المومنین حضرت سید محمد غازی

کنون راه سلوک ای خامه طی کن / مطایای هوا و حرص پی کن
بکن قطع دیار و یار و پیوند / کمر چالاک در راه خدا بند

ز سر نه کبر و نخوت جمله یکسر — بنه سر بر جناب قطب اکبر

امیر المؤمنین عرش مسند — امام المسلمین تیغ مهند

حسن خلق و حسینی شوکت و شان — چو زین العابدین خورشید دوران

بتائید خداوندی مؤید — امام و سید السادات احمد

زهی احمد که او را حق تعالی — مبشر ساخته بر وجه اولی

که هر کو دستش از اخلاص گیرد — من او را کافی ام گاهی که میرد

من اول دست پاکش را گرفتم — چو غنچه بودم و چون گل شگفتم

اگر من فضل و احسانش شمارم — بایزد هیچگه طاقت ندارم

نخستین آنکه از کفرم رهانید — بدار الملک توحیدم رسانید

که کردم نذر غیر الله موقوف — بنذر خاص حق گشتیم مصروف

نمودم ترک تعظیم مراقد — مگر البته تسلیم مراقد

چو از آیات نعمت یافت نورم — ز استمداد اهل القبر دورم

دو وطن نیست کوبی پیچ و تشویش — رسیت الله برده همره خویش

بانواع کرم بنواخت ما را — بفیض من حج مشرف ساخت ما را

وز آنجا بس بتوقیر و سکینه — شدیم بادی سوی شهر مدینه

بتشریف لقای مرقد پاک — شدیم [illegible] آنجا ز خاک

جزاه الله صدگونه احسان کرد با من — ز فیضش گلخن من گشت گلشن

ز بحر شور تا پایان قندهار — شد از فیض کراماتش پر انوار

تمامی شرک و بدعت محو فرمود — رواج سنت از اول برافزود

سمند سیف و جعفر پی از وگشت | بساط حاتم طے از وگشت

چو دی دیگر کریم ار دیده باشم | برابر دیگری نگزیده باشم

عدیلش اندرین عالم عدیم ست | بگو طالش که همراه و ندیم ست

اگر ذاتش نبودی سایه پاشش | نبودی قهر یزدانی نهانش

وجودش مظهر فیض الهی ست | نمودش خلق را میری و شاهی ست

تمامی چاکران او امیر اند | اگرچند ای پی حکمت فقیر اند

ازین حکمت اگر آگاه باشی | یکی از سالکان راه باشی

علی از جام فیضش جرعه یافت | چو شد مستش به مدح او عنان تافت

ولیکن در خور فضلش محال ست | زبان گفتگو بنگر که لال ست

بیا دست دعا تا برکشایم | بدینسان التجا از حق نمایم

که ای خالق با وصاف کمالت | بذات بی شریک و بی مثالت

که این گلدستهٔ باغ الیقین را | ظهیر الملة سلطان دین را

همیشه شاد داری در دو عالم | بعظمت وجهک الاعلی والاکرم

## در بیان تمهید تالیف کتاب و تمثیل دنیا و آخرة

الا ای رهروی در راه عصیان | فتاده سرنگون در چاه عصیان

الا ای پشت خم از بار تقصیر | سراپا سوخته در نار تقصیر

بکن فکر خلاص خویش ایندم | که فردا کس نباشی یار و همدم

سفر دور ست راهی بس خطرناک | دروی رهزن بسی قتال سفاک

سراسر مظلم و پر خوف و بیم ست | دل رهرو ز بیم او دو نیم ست

نه دروی آب و خور از بهر خوردن
نه دروی زندگی آسان نه مردن

نه بازار و نه سودائی خریدار
نه دروی رهروی دیگر پدیدار

ازینجا بر چراغ و زاد راهست
که تا بخشد امان از خار و چاهست

چراغست چیست ایمان زاد و تقوی
درو عیش ست بیشک یاد مولی

گر این جمله فراهم کردی ای یار
مبارک باد و رتو همچون جهاندار

درینجا یادم آمد یک حکایت
که کرده راویش از سن روایت

## حکایت

شنیدستم که در ایام پیشین
عجائب بود شهری جنت آیین

ازو فردوس مانده پای در گل
وزو باغ ارم را داغ بر دل

ببازارش کسی گر میرسیدی
بدیدی آنچه در عالم ندیدی

ندیده کس ندیدش را بدیده
خریدی گر بجستی بس خریده

همه سودای او بود است پرسود
درو تاثیر مرغان بود موجود

نظر سودائی ار بر وی نمودی
شدی سوداش کم عقلش فزودی

تمامی ساکنانش شاد و منعم
بهر خانه دو صد عشرت فراهم

نه دروی هیچکس بیمار گشتی
نه کس از مفلسیها خوار گشتی

در آنجا هر که شاهی می نمودی
نه بالتوریث و التخلیف بودی

نبودی غلبه هم یاور درین کا
که تا کس را نماید بخت بیدا

مگر از قرعهٔ فضل الهی
نمودی پادشاهش پادشاهی

قریب شهر یک دریای زخار
روان بودی همیشه سخت خونخوار

در و هر لجه طوفان زا بود
همان گرداب پیچان اژدها بود

چو حس بودی روان دی گم آهنگ
رسیدی شور موجش تا بفرسنگ

مگر آن سوی دریا بود صحرا
چو صحرائی قیامت وحشت افزا

گیاهش خنجر الماس و مسموم
درختانش همه پرخار و مذموم

دران نی سایه نی گلها نه ثمر
بهر یک شاخ آن پیچیده صد مار

اگر یک مار پف بر کس ساند
پف او جان از و در دم ستاند

ازان صحرا خداوندم امان بخش
بجاه خواجه عالم مکان بخش

فصل صلوتک العلیا دروی
علی هذا العجز و هذا المرے

چو گشتی منقرض شاهی شاهش
نگشتی پادشه خیل و سپاهش

ازان صحرا یکی مرغ تنومند
که بودی دانه اش کوه دماوند

دران شهر آمدی شه بانگ میکرد
که شه را باید از شاهی بر آورد

همه خیل و سپاه شاه معزول
بتو جیش شدندی جمله مشغول

پس از الباس خلعتهای فاخر
مرصع ساختندی از جواهر

بپای مرکب سوارش ساختندی
در و گوهر نثارش ساختندی

سپه لشکرش از هر کرانه
شدندی جانب دریا روانه

چو با شه تا بدریا تاختندی
بکشتی جای آن شه ساختندی

چو کشتی آنسوی دریا رسیدی
شه از کشتی بساحل جا گزیدی

شه آنسو رفتی و کشتیش اینسو
روان کشتی بسرعت چون مه نو

پس از چندی دران صحرا بکام
رسیدی هر سرش تا لب بام

بیا تا زود ازین صحرا گریزیم — بشهر آییم و رنگ نو بریزیم

برین ماتم گذشتی چونکه سه روز — تمامی خلق آن شهر دل افروز

زیک دروازه اش بیرون شدندی — بیک صحرا فراهم آمدندی

شدندی از خدا آن خلق بیباک — شده نورا چو ماه نو طلبکار

ز وقت صبح تا هنگام پیشین — بیک جا جمع ماندندی چو پروین

در آندم ناگهان مرغی دل افروز — رسیدی همچو بخت شاه فیروز

چه مرغی از ید قدرت سرشته — دل افگاری پری رشک فرشته

هما در سایه اش گشته همایون — شده طاوس از رنگش جگرخون

عجایب دلربا نقش و نگارش — که شد از رنگ هم مانی نثارش

بفرق شان شدی آن طیر طائر — بسان گنبد گردنده دائر

نمودی نغمهای شادی انگیز — شدی از نغمه بر عالم شکر ریز

پس انگه بر سر هر کس نشستی — برو آثار شاهی نقش بستی

نشاندندی بتخت گوهر آگین — نهادندی بفرقش تاج زرین

تمامی لشکر خیل و سپاهش — روان باشه شدی تا بارگاهش

دران صدر معلی یک زمانه — نمودی پادشاهی آن یگانه

چو عهد شاهیش پایان گرفتی — ره آن منزل ویران گرفتی

بدینسان چند شه شاهی نمودند — دران عهد انجواری کرده بودند

قضا را بعد چندی گشته شاهی — سلیمان شوکت و عالم پناهی

جهانبانی ز پیشانیش پیدا — همه فر الهی زو هویدا

دلش روشن ز شمع معرفت بود    کلامش جمله بودی حکمت آمود

دل پاکش ز حکمت بود مشحون    ز شاگردانش لقمان و فلاطون

مجسطی یک غلام خانه زادش    مگر بود دست ادریس اوستادش

وزان کشور چو آن شه یافت شاهی    ز عدلش خاص و عام آمد مباهی

ز شاهی چون برو بگذشت یکسال    شد آگاهیش زان کیفیت و حال

به خازن گفت رو گنجینه وا کن    به بنایان و مزدوران ندا کن

که تا یکسر بخدمت جمع آیند    چو پروانه به پیش شمع آیند

دمی نگذشته تا هر یک رسیدند    به پیش تخت شاهی صف کشیدند

بهر یک داد خلعتهای زرتار    که شد زان خیره چشم اهل دربار

بسی دامان ایشان از زر و در    چو بحر و کان بحکم شاه شد پر

پس آنگه گفت زینسان شاه والا    که تا یکسر روند آن سوی دریا

بنا سازند خوش اسلوب شهری    روان سازند در وی طرفه نهری

بهر اطراف آن شهر همایون    بنا سازند بستانهای موزون

دگر بسیار کس ز اهل زراعت    روان فرمود آنسو با بضاعت

که تا شغل کشاورزی نمایند    در ارزاق بر عالم کشایند

برفتند و بحکم شاه والا    بنا کردند شهری جنت آسا

ز اهل حرفه و اصحاب بازار    روان کرد آنطرف شاه جهاندار

ازین سو هر که آنسو رو نهادی    جهاندارش بسی انعام دادی

پس یکچند شد این شهر پر نور    ز رونق گشت آن معموره معمور

از این معموره چون دلق برافتاد | دل شگفت زین معموره ناشاد

پی آن مرغ بودی چشم بر راه | که زو می شد تبه شاهی هر شاه

بحق میکرد دایم این مناجات | که ای بخشنده ارزاق و حاجات

کزین معموره دل تنگم چو دشمن | رسان ما را تو در معموره من

شبی سر داشت بر سجاده خاک | دو چشم از گریه و جانسوز نمناک

که بانگ مرغ عازل خاست از دور | شنید این مژده و شه گشت مسرور

خلایق نوحه گر شه بود خندان | خلایق غنچه و گل شاه دوران

دل پس ماندگان در سوگواری | رونده خوشتر از فصل بهاری

خداوندا علی را چون ز عالم | بری زین گونه سازی شاد و خرم

بطفیل سید الکونین ذی الجود | که عالم از طفیلش گشت موجود

هلاکن ترک اکنون این و آن را | بزودی ختم کن این داستان را

چو شاهنشاه بانگ مرغ بشنید | روان تا رود رفتن مصلحت دید

چو شه را سوی رود افتاد راهش | بتودیعش روان گشته سپاهش

چو در کشتی نشست آن شاه والا | صدف کشتی شد آن لولوی لالا

مه نو بود کشتی شاه چون بدر | بماه نو عیان بین بدر ذوالقدر

هنوز آن بدر اندر راه نو بود | که دیدار و در خلقی آنسو رود

سرایان نغمه گویان شاد و خندان | باستقبال شاه خود خرامان

گرفته تاج و تخت و چتر همراه | نوازان مرحبا الحمد لله

فدیتک مهجتی قد جئت بالخیر | لقد نورت بالتسکین والسیر

بیا بنشین کنون بر تخت شاهی ‏ ‏ بسر نه افسر فضل الهی

بگشتی شد برون و بر سر تخت ‏ ‏ قدم بنهاد آن شاهی جوان بخت

نثار افگن همه تا بارگاهش ‏ ‏ ربودند آن همه فوج و سپاهش

همان صحرا ازان شاهی جهاندار ‏ ‏ شده چون جنت الفردوس گلزار

بیا تا شرح این مرموز گویم ‏ ‏ که خلقی گوش میدارد بسویم

نخستین شهر این دنیای دون است ‏ ‏ که خلقی را درو اول سکون است

نخستین مرغ باشد بخت بیدار ‏ ‏ که ظلش بادشاهی آورد بار

همان مرغ دوم کان همگین است ‏ ‏ اجل باشد که آن بئس القرین است

همان صحرا که هست آن سوی دریا ‏ ‏ بدان ای جان من کان هست عقبا

همان شاهان که پیش از شاه عاقل ‏ ‏ گذشتند و ز دین بودند غافل

که در ایام فترت دور شان بود ‏ ‏ ز دینداری نشد یک فرد شان سود

چو زاد آخرت با خود نبردند ‏ ‏ دران صحرا بناکامی بمردند

شه عاقل امام المرسلین است ‏ ‏ خطابش رحمت للعالمین است

بنور حکمت و فرقان و ناموس ‏ ‏ نمود آن دوزخستان جمله فردوس

بیا تا دامن این شاه گیرم ‏ ‏ که در صحرای ناکامی نمیرم

خداوندا درود بیکرانه ‏ ‏ رسان بر روح آن شاهی یگانه

که راه نیک و بد ما را نمود است ‏ ‏ طریقش مایه سودای سود است

ز قول فعل خود آن شاه ابرار ‏ ‏ طریق رستگاری کرد اظهار

چه باشد با تو گویم رستگاری ‏ ‏ که دست از کار بد کوتاه داری

وگر سر زد ز دست تو گناهی / بزودی جو پی غفرانش راهی
بیا تا راه غفرانت نمایم / در رحمت بروی تو کشایم
سببی کان سید عالم نبیست / اگر آن ره روی بهر تو سودست
که فرمودست آن مهر نبوت / که زیبا پیشتش از مهر ثبوت
که چند اعمال غفران ذنوبست / اگر آن را کنی بهر تو خوبست
ذنوب اول و آخر بیک بار / بیامرزد بفضل خویش غفار
درینجا عالمان را اختلافست / کنون آگاهیت بخشم که صافست
یکی گوید صغیره یک کبیره / شدست از اختلاف این او تیره
کنون روشن کنم من شمع انصاف / که تا آن ره شود از تیرگی صاف
بگوش خود شنفتا این قصه گیری / پی تعلیم خودنان قصه گیری

## حکایت

شنیدم بود مردی اوستادی / خرد از دودمانش خانه زادی
بعلم دین چنانش بهره بود / که از علمش بعالم شهره بود
سوالی گر کسی از وی شنودی / جوابش با دلیل از وی شنودی
بسی بودند شاگردان آن پیر / همه شاگرد او فهام و نحریر
بشاگردان آن دریای [illegible] / بدینسان اختلاف آمد پدیدار
چو حال اختلاف اوستاد بشنید / ز لب باران دُر زینسان بیارید
که هرگز اختلافی نیست قدری / زمن بشنو خلافی نیست در وی
که هر دو جسم زآن شی پدید گردد / گنه تو کرد و آمرزیده گردد

چنین گفته‌اند شاگردان پرفن — برین دعوی دلیل اکنون بیان کن

جوابش گفت آن پیر مربی — که برهانش بود آیات ربی

که وسعت رحمتی وسعت عیان ست — عیان را محتاج کی شرح و بیان ست

نباید رحمت حق تنگ کردن — نه با قرآن بباید جنگ کردن

نه قول ربنا الله ست در گوش — چرا لا تقنطوا کردے فراموش

ولیکن بشنو این پند کامل — که حق العبد دروی نیست داخل

نگر دو این حقوق بنده مغفور — که حق العبد شد زین دائره دور

بیا تا شرح این اعمال گویم — حدیث دولت و اقبال گویم

که بهر حج چو در مکه رسیدم — در آنجا یک کتاب طرفه دیدم

که در وی این احادیث پیمبر — سراسر از مواریث پیمبر

درین معنی همه مرقوم بودند — بحث مستند مختوم بودند

کنون بنگر روایتش می نگارم — ببین صفحهٔ خود وشکبارم

نخستین غزهٔ لیس ماجی درین باب — نموده تشنگان را شاد و سیراب

پس از وی شیخ جرجانی قلم زد — چو حافظ منذرین زرین علم زد

سپس ابن الجزری زد نقش بر سنگ — چو بست آن رستم دین حشر تنگ

جلال الدین سیوطی هم ازین کار — بسان دیگران شد بخت بیدار

خداوندا بحق قائل القول — رسول الله آن سلطان ذوالطول

زغفران گرم کن هنگامه سن — بیایان آراین خوش نامه سن

اخرج ابن ابی شیبة فی مسنده ومصنفه وابوبکر المروزی

في مسند عثمان والبزار عن عثمان بن عفان عن رسول الله صلى الله عليه وسلم يقول لا يسبغ العبد الوضوء الا غفر له ما تقدم من ذنبه وما تأخر

نخست ابن ابی شیبه و ابو بکر
دگر بزار کو بودست بی مکر

روایت می کند از ابن عفان
که من بشنیدم از سلطان دوران

که سلطان آنکه ختم المرسلین ست
شفیع امتان مذنبین ست

وضو را هر که کامل می نماید
خدا بر وی در غفران کشاید

ذنوب اول و آخر تمامش
بیامرزد خدا از فیض عامش

ملا تا معنی کامل بگویم
درین میدان چه خوش بهر تو پویم

که بهر فرض و سنن یا مستحبات
ادا سازی همین باشد کمالات

ز مکروهات این کار گرامی
شوی گر مجتنب مرد تمامی

هم از آبی که مستعمل شد از تو
کنی از وی حذر ز بس نیکو

## ذکر اسرار وضو

تو اسرار وضو ای یار جانی
زمن بشنو اگر آن را ندانی

اشارات خفی در وی نهانست
بیان سازم که این جای بیانست

بود شرط نماز اول طهارت
اگر نبود نمازت نیست عمارت

طهارت کی میسر گشت بی آب
کز و باغ حیاتت هست سیراب

بدست تو نخستین آب دادند
باین ایما و گوشت تاب دادند

که شکری کن که این بس بشارت
کز و باغ حیاتت را بهارست

چو ذوق و رنگ و بوئش خوب یابی ‌ ‌ ز استعمال آن سر بر نتابی

بدستش گیر رنگش بین که چون ست ‌ ‌ مصفا بنگری یا تیره گون ست

دگر کن مضمضه تا ذوق یابی ‌ ‌ چو یابی ذوق اکنون کن شتابی

تو استنشاق کن بس بوی او گیر ‌ ‌ چو یابی خوش مکن در فرض تاخیر

نخستین سه ولبشو پس دستها را ‌ ‌ سپس کن مسح سر پس شو و پارا

چو اول سنتی هست ایما ‌ ‌ که اول دستها را شو ز دنیا

پس انگه رو بشو تا نور یابی ‌ ‌ ازین شغل سوی مولی شتابی

ز تبیض الوجوه ای یار جانی ‌ ‌ در آن عالم ز حق یابی نشانی

ز تسوید الوجوه آزاد گردی ‌ ‌ بجنت تازه رو و شاد گردی

بود ایماز مسح گردن و گوش ‌ ‌ که من قولت شنیدم از سر هوش

چو بشنیدم بدان گردن نهادم ‌ ‌ تو کن از فضل خود آزاد و شادم

ز مسح سر بود زینگونه ایما ‌ ‌ که من بر سر نهادم حکم حق را

چو پا شوئی رهی از لغزش پل ‌ ‌ چو غنچه جمع خوش بشگفته چون گل

بسر و شادان بگلزار امانی ‌ ‌ که او را جنت الفردوس خوانی

درین ذکر وضو یک داستانم ‌ ‌ بیاد آمد کنون من بر تو خوانم

## حکایت

که شمع عرش و کرسی و افلاک ‌ ‌ همین گلدستهٔ از باغ لولاک

گرامی گوهر دریای حیدر ‌ ‌ چراغ خانهٔ بنت پیمبر

حسن کو معدن خلق حسن بود ‌ ‌ امام و سید اهل زمن بود

برون از خانه چون دُر از صدف شد / بمسجد رفت و مسجد از شرف شد

میان جمع اصحاب پیمبر / نشست آن شمع احباب پیمبر

که آمد ناگهان اعرابی از در / چو پیدا زد و آن نو واره پیر

سلامش کرد و مشغول وضو شد / وضو از دست او بی آبرو شد

گهی تقدیم را تاخیر فرمود / گهی تفصیل از شستن بار افزود

گهی ناشسته عضوی پاک بگذاشت / گهی در شستن عضوی [illegible] داشت

حسن چون دید [illegible] / [illegible]

که [illegible] التماسی گر بر آید / مرا در دیده احسانت [illegible]

بیا و پیر وضوی [illegible] نظر کن / [illegible] گر غلط بار است [illegible] کن

بهم گفتا اندو [illegible] / [illegible]

وضوی پیش او آن رهنما کرد / [illegible] با [illegible] او اکرد

پس آنگه گفتش اگر کردم خطائی / مرا آگه کن زان [illegible]

خجل شد در زبان آن مرد زین قول / بسی بر خویشتن میخواند لا حول

علی زینگونه می باشد نصیحت / ندارد توبیخ و ایذا و فضیحت

مرا خلق حسن یارب عطا کن / ز بند تلخ گفتاری رها کن

واخرج ابو عوانة فی صحیحه عن سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من قال حین یسمع المؤذن اشهد ان لا اله الا الله رضیت بالله ربا وبالاسلام دینا وبمحمد نبیا وفی لفظه رسولا غفر له ما تقدم من ذنبه

دگر بین در کتاب بوعوانه ‏ ‏ ‏ که در تصحیح بد شیخ یگانه

روایت می کند از سعد وقاص ‏ ‏ ‏ که بود او مقتدای اهل اخلاص

که فرمودست فرمودست سرور ‏ ‏ ‏ برو صلوات از الله اکبر

چو الفاظ التشهد از مؤذن ‏ ‏ ‏ رسد ناگاه اندر گوش مومن

بخواند در جوابش این دعارا ‏ ‏ ‏ گناهش عفو سازد جمله مولا

برین دعوی کنون آرم گواهی ‏ ‏ ‏ که مجرم را بود پشت و پناهی

## حکایت

شنیدستم که خاتون الخواتین ‏ ‏ ‏ زبیده آنکه بود ام السلاطین

گل عباسی و در باغ عباس ‏ ‏ ‏ دگر نشگفته نه از احد من الناس

ز آثارش به بین آن نهر موقف ‏ ‏ ‏ جزا و دیگری کند از بهر موقف

گلستان حج از وی شاد و تابان ‏ ‏ ‏ تعالی الله زهی جود و زهی شان

ز اقلیم فنا چون رخت بربست ‏ ‏ ‏ براورنگ بقا دل شاد بنشست

پس از فوتش شبی شب زنده داری ‏ ‏ ‏ بخوابش دید در باغ و بهاری

بگفتا حال تو چون بعد مرگ است ‏ ‏ ‏ که زادت جملگی با ساز و برگ است

بگفتا چون رسیدم پیش غفار ‏ ‏ ‏ نیامد ساز و برگم بهر من کار

مگر یک روز در باغ بهاری ‏ ‏ ‏ روان بودم بسان نهر جاری

روان همراه من همزادگانم ‏ ‏ ‏ بهم در گفتگو جاری زبانم

که یک ناگاه گلبانگ شهادت ‏ ‏ ‏ رسید از مؤذنم بر وفق عادت

بسان غنچه خاموش ایستادم ‏ ‏ ‏ جوابش چون گل بشگفته دادم

| | |
|---|---|
| ت | خدایم داد اقبال و سعادت |
| ستانی | مرا شهد شهادت را چشانی |
| ی را | نمایان کن بعالم رستمی را |

ی مصنفه عن ابی هریرة رضی الله عنه
صلی الله علیه وسلم یقول اذا امّن الامام
ین فمن وافق تامینه تامین الملئکة
م من ذنبه وما تاخر

| | |
|---|---|
| ن کن | حدیث بوهریره را بیان کن |
| ر نفرمود | در غفران بروی خلق بگشود |
| شانی | کند آمین تو هم آمین بخوانی |
| ک | موافق گشت ای جانم ملایک |
| گردی | گنه چون دور شد معصوم گردی |
| رة بود | که رب العالمین در وی بفرمود |
| نجگانه | که اجر حسنه شو و حرمت دانه |
| خوانی | بدرگاه خدا خود را رسانی |
| ش بود تاج | نماز از بهر مؤمن هست معراج |
| نا و سیر | بود بهر تو سجده بهتر از دیر |
| رسبازی | یقین دانم که مرد پاکبازی |
| لیم ده | ز غیر خویشتن مغز و لیم ده |

## ذکر اسرار الصلوة

ز اسرار صلوة اکنون بگویم ... که دارم زآنچه هست آبی بجویم

درین غبرا بزیر چرخ اخضر ... موالید ثلثه هست بنگر

اگرچه بی زبان و بی دهانند ... بتسبیحش اگر غافل بمانند

جمادند در عدم منزل نمایند ... وگر در عالم هستی نپایند

یکی بنشسته دیگر ایستاده ... سوم داده رکوع و سجده او

همین سه حرکت اندر نمازست ... بداند هر که او از اهل رازست

چو نمای نماز خویش کامل ... شوی در بندگی با هر سه شامل

چو استادی به پیشش دست بسته ... شوی زین تخت خوار و شکسته

درینجا با نباتات انباز کردی ... تو بودی صعوه اکنون باز گردی

چو بار عظمتش بر تو رسیده ... شدی راکع وزان پشت خمیده

درینجا عظمتش را زان بیانست ... که آن تعظیم بر بالس گرانست

بتسبیحش چو برخوردار گشتی ... درینجا با بهایم یار گشتی

پی سجده چو در پستی رسیدی ... خدا را بر تعالی برگزیدی

درینجا ربی الاعلی اش گویند ... شده خود پست و در علیاش جویند

درینجا با همه حیوان ساجد ... تو شامل گشتی ای شمع مساجد

چو بنشستی و گفتی التحیات ... شدی شامل بتسبیح جمادات

نمازت ختم شد چون تشهد ... درین سریست از اسرار سرمد

که وقت رفتن از دربار شاه آمد ... ز نخل زندگی این بارت آمد

درین دم ختم شد بر تو سعادت — که آمد ختم کارت بر شهادت
ز ختم الانبیا تا وقت آدم — رسیدند انبیا بر خلق پیهم
فقط بهر تشهد آمدستند — بدین عهد و تشهد آمدستند
مفاد و مقصد توریت و انجیل — همین بود ای پسر بی قال و بی قیل
مفاد صحف ابراهیم و موسیٰ — همین توحید بود ای مرد دانا
مفاد جمله قرآن ست لاریب — ازین زبور رنجور و افزوده زیب
ازین رو افضل الذکرش بگویند — ازینجا آخر الفکرش بگویند
الٰهی ختم کارم بر شهادت — نما تا یابم آن دار السعادت
سلامست گر بسیار وگر بیست — درین یک نکته بهر خورده بین ست
نیت کن کای خدا اکنون سلام — رسان از فضل خود بر جمله عالم
که تا لازم شود برشان جوابت — نماز تو کند ایزد اجابت
دگر رمزی بگویم اندرین باب — اگر شوقت بود دریاب دریاب
که بر هر جزو عالم حق محیط ست — اگر باشد مرکب و بسیط ست
چو خلق اندر نماز خود در آیند — توجه سوی کعبه چون نمایند
بگویم اندرین رمزیست باریک — که نور روشن شود دلهای تاریک
خدا چون خواست خلق این زمین را — نمود او نقطه ای از آب پیدا
چو آن یک نقطه را مبسوط کردند — دو عنصر را بهم مربوط کردند
همان کعبه ست کان اصل زمین ست — بخلاقش هزاران آفرین ست
شده زان خاک آدم آفریده — بقول فاجتبا او برگزیده

ز گرمنا تکرم ساختندش / علم شد علم را افراختندش

هم او را کرد مسجود الملائک / هم او را کرد سلطان الممالک

خلیفه شد ز سلطان السلاطین / چو اصلش بنگری یابی همان طین

چو باب بندگی برخود کشائی / توجه سوی اصل خود نمائی

که تا او از زبان حال گوید / ز تو آلایش نخوت بشوید

تو از خود دور کن این عجب پندار / تو اصل خویش را اینده به پیش آر

تو تسویف و تانی را بحل کن / مرا یک مشکلی مانده ست حل کن

بهر رکعت چو یک هست ارکان / چرا شد سجده را تکرار ای جان

بگویم سجده اصل ست ای برادر / دگر اتباع او هستند یکسر

که آن ختم خشوع ست و خضوع ست / از و پس جانب مولی رجوع ست

ندانی انتخاب جمله صلوات / همین سجده بود فی الاصل و الذات

بوقت شکر و عین تلاوت / همی جوینده زین حلوا حلاوت

## ذکر حضوری قلب در نماز

حضوری قلب بیت در ضروریست / وگر نبود حضوری سخت دوریست

بیا ذکر حضوری با تو گویم / حضوری گر کنی یکدم بسویم

حضوری آنکه پنداری قیامت / اقامت کرد در وقت اقامت

دو پایم بر صراط مستقیم ست / که از امید پر هم پر ز بیم ست

پس پشت ست عزرائیل قایم / که کارش کشتن خلق ست دایم

بیا لا لائی سرم عرش برین ست / که آن دربار رب العالمین ست

یمینم لشکر ز اعمال نیکوست — یسارم دشمنان سخت بدخوست
بزیر پای من دوزخ عیان ست — که جای کافران و فاسقان ست
بپیش روی من خلد برین ست — اگر زینها رهم جای من این ست
ز دل در یاد حق مشغول بودن — ز فکر ما سوی معزول بودن
حضوری دل اینست ای برادر — اگر گفتار من داری تو باور
بیا تا داستان بر تو خوانم — ز گلزار حضوری گل فشانم

## حکایت

علی بن الحسین آن صبح نور — بزین العابدین معروف مشهور
مگر آن مرشد اهل سعادات — چو سرو استاده شد در باغ صلوات
دران خانه که بود آن شاهزاده — ز هر جانب برو آتش فتاده
میان آتش ابراهیم کردار — بحق مشغول بود آن صاحب اسرار
چو خلق آن شعله جواله دیدند — ز هر جانب چو پروانه رسیدند
بران دیوانه چون آبی فشاندند — بصد تدبیر جوشش را نشاندند
ز آب بهمن و مشک و سبو بیش — بخاک آمیختند آن آب پرنیش
چو آتش مرد در خانه رسیدند — مر او را در نماز استاده دیدند
چو فارغ از نماز آن شاه گردید — یکی از همنشین از وی بپرسید
چو آتش در گرفت از هر کرانه — برون چون نامدی شاه از خانه
بگفتا چون رخ آتش بدیدم — صدای حق حق از هر سو شنیدم
ازان نار جهنم یادم آمد — همان عقل خرد بر یادم آمد

تصور چون دلم آن نار نمرود | مرا این نار چون گلزار نمرود
ازان آتش کسی کو هیچ باکست | زهر آتش یقین دانم که پاکست
خداوندا زهر آتش امان بخش | بفضل خواجهٔ کون و مکان بخش

وعن علی بن ابی طالب رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من صلی سبحة الضحی رکعتین ایمانا واحتسابا غفرت له ذنوبه کلها ما تقدم منها وما تاخر الا القصاص

علی آن آفتاب چرخ ایمان | امام و مرشد ارباب عرفان
ازو شد مفتخر شمشیر و خامه | بود بر فرق دین مثل عمامه
امام شرع و اماد پیمبر | ابو الآبا و اولاد پیمبر
روایت می کند آن مرشد دین | که من بشنیده ام از خیر النبیین
دو رکعت هرکه وقت چاشت خواند | گناهش ز اول و آخر نماند
دو شرط اینجا ازان عالیجناب ست | یکی ایمان و دیگر احتساب ست
همان معنی ایمان ست ای یار | که در علم کلام آمد بتکرار
دو ارکان و دو اوصاف اندرست | بیان سازم که این جای بیان ست
بود ارکانش توحید و رسالت | بدان اوصاف تصدیق و مقالت
بود این ضد کفر ای مومن پاک | چنان باشد مراد شاه لولاک
نماز و کافر این امر عجیب ست | ازین توفیق کافر بی نصیب ست
مگر معنی ست تصدیق مجرد | در اینجا از پی یک فعل مفرد
چه فرمنش چو تصویر گناهان | که یکبارگی توحید و پایان

پس آنگه این دو رکعت را مقابل — بدو چون کرد چیز آنش شود دل
که دریا نوشی از صعوه محال ست — مگر این قدرت ایزد تعال ست
چو دل بر قدرت قادر گمارد — کند عفوش جزا زو باز دارد
پس از ایمان چو لفظ احتساب ست — ببین ای جان که این معنی صواب ست
چو هر دو قول مترادف فتاد ست — ز هر دو لفظ یک معنی مراد ست
ببین ای جان که خوش اسرار گفتم — بگوش آویز این گوهر که سفتم
پس این هر دو ببین الا القصاص ست — حذر کن زین گنه کان بی مناص ست
بیا بنگر بسان قول استاد — پیمبر هم در اینجا کرد ارشاد
اگر چه قول او از اجتهاد ست — تو باب نص ببین اینجا کشاد ست
تو معنی قصاص ای بنده پرور — جزای کار بد بشنید ان مقرر
همان حق العباد ست ای خردمند — کز ان افتد بدان در پای تو بند
اگر از حق بنده دور باشی — یقین دانم که تو مغفور باشی
عدالت چاره این مرض باشد — ادا کن آنچه بر تو فرض باشد
چه سیم و زر چه دشنام و چه آزار — هم این بار را از خویش بردار
چو این بار از سر خود بر فگندی — بلاشک دان که بیخ جرم کندی
ترا در دو جهان بهبود باشد — ز تو خلق و خدا خشنود باشد
بیا بشنو تو از من داستانی — که من بشنیدم از شیرین بیانی

## حکایت

شنیدستم که شاهی بود در هند — سلاطینش جمله از بنگاله تا سند

ز سر حد همان چل تا لب یم ‏— همه در قبضهٔ حکمش مسلم
چو فوج و لشکرش بی حد و عد بود ‏— بر آوردندی از اعدای او دود
ز فیضش دجله بر هموار دریا ‏— ز جودش در عدم شرمنده یحیی
همه عزم عدالت گستری داشت ‏— عجب خوی رعیت پروری داشت
چو او را همسر فاروق دانم ‏— بسی عیب ست گر کسرایش خوانم
جهان آسوده در ظل پناهش ‏— بشهر آگره بد تخت گاهش
زنی زرگر دل آرای جوانی ‏— بوصفش هر زبان شکر فشانی
بیا تا من سراپایش بگویم ‏— درین میدان بزور طبع پویم

## بیان سراپای آن زرگر

سراپایش سراپا نازنینی ‏— ز هر عضوش هزار انداز بینی
پریزادی پری روئی پری خو ‏— غلط گفتم پری شرمندهٔ او
جدا از حسن و از نازش سرشته ‏— رخ او رشک گلزار بهشت ست
شدی گر حور و غلمانش مقابل ‏— ربودی در زمان از دستشان دل
مرا او را از لطافت آفریدند ‏— ازان بر جمله خوبانش گزیدند
نخستین وصف موی سر نگارم ‏— ببین صفحه بخود مشکبارم
چو گویم وصف موی سر که چون هست ‏— نه پیشش مشک چینی لبسته خون ست
نه موی از عنبرش تاج ست بر سر ‏— نه سنبل آن شب داج ست سر بسر
میان مو خط فرقش نمودار ‏— چو خط صبح پیدا در شب تار
جبینش ماه نو را بنده کرده ‏— هزاران بدر را شرمنده کرده

رخش بر چرخ خوبی آفتابی | دل خورشید از رشکش کبابی

فرشته چون بدیدی روی آن ماه | شنیدی هر کسی زو وی علی الله

دو زلف عنبرین پای گوشش | شدی از هر دو جانب خاکبوسش

دل عشاق از دو دام بودی | غلط گویم که زو گمنام بودی

رخش گنج ست هر دو زلف ماران | ز دست خائن او را پاسداران

ندیدی گر بهم شام و سحرگاه | بیا بنگر بروی زلف آنماه

دو ابرویش بود تیغی جهانگیر | که حق در وصف حسنش کرد تحریر

دو چشمش فتنهٔ آخر زمانند | ملائک رو ببانگ الامانند

ز سحر و غمزه و نازش سرشتند | بدستش موت عشاقان نوشتند

مژه تیرست و ابرویش کمان ست | نگاهش تیر زن عاشق نشان ست

صف مژگان آن عیار خودکار | زند برهم صفوف ترک خونخوار

سخن در گوش او رانیم یا نه | دو گوشش را صدف خوانیم یا نه

صدف زینسان که دیده صاحب هوش | که بنماید گهر را حلقه در گوش

بود منقار طوطی بینی او | تعالی الله زهی خودبینی او

بلی خود بینیش زان را پسندست | که او چون بخت شاهان سربلندست

دهان خود نخست از شهد شویم | سپس وصف دهانش را بگوییم

دهانش نقطهٔ موهوم یا میم | زبانش ماهی از حوض تسنیم

لبش نازکتر از برگ گل آمد | خجل از رنگ او لعل و مل آمد

ز دندانش نهان سلک گوهر | وزو هر گوهری تابنده اختر

چو هنگام تبسم لب گشاید — بنات النعش و پروینش ستاید

ز رشک خندهٔ آن چشمهٔ نوش — شد از کبک دری قهقه فراموش

چنان شیرین کلامست آن پریزاد — که هر گوش شنود گردد چو فرهاد

کسی کو دل بران سیب زنخ بست — بنای عمر خود بیشک بیخ بست

بیاض گردن او انتخابست — غلط گفتم که مینای شرابست

بود چون صفحهٔ سیمینش سینه — دو پستانش و سیب خوش قرینه

غلط گفتم ز سرو حسن نار اند — دو نارنج اند یا هر دو انار اند

شکم را حوضهٔ سیماب گویم — همان نافش در و گرداب گویم

بهر دو دستش بود غارتگر هوش — اگر بینی کنی خود را فراموش

همان پشتش که خلقی را پناهست — بدیوانش بجانب تکیه گاهست

دو سیمین ساعدش از عاج صافی — همین طوق از پی عشاق کافی

کفش خورشید چرخ دلربائیست — شعاعش پنج انگشت حنائیست

میان او بود باریک بسیار — بچشم فکر هم نامد نمودار

میانش را نمیدانم چسانست — همین صرف میان اندر میانست

سخن را چون ز زیر ناف گویم — حیا می آیدم گر صاف گویم

بزیر ناف او درجی نهانست — بر و مهر خداوند جهانست

عجائب غنچهٔ نشگفته آنجاست — غلط گفتم دری ناسفته آنجاست

در آنجا گندم باغ جنانست — که برق خرمن آدم همانست

سرشتش شیر و نسرینست با گل — خمیر سیم خالص یا خمیر گل

بوصفِ زانوش یارب چه گویم — که دایم دست بر زانو ازویم

گر آیینه بدو هم تاب گردد — شود بی تاب فی فی آب گردد

بلورین ساق آن جانانهٔ حسن — بود شمعی بدولتخانهٔ حسن

کفِ پایی نگارینش حنائی — بود رنگین بخونِ هر فدائی

بهر انگشت او بدرِ کمالی — ز هر بدرے نمایان شد هلالی

سراپا عضو عضوش ناز و انداز — همه کارش فسون و سحر و اعجاز

سکون و حرکتش غارتگرِ جان — بلائی فتنه بر وے زار و قربان

لطافت از رخ او جوش در جوش — نزاکت با قدِ او دوش در دوش

لباسش نور و میگویم قدش طور — عیان بین معنیِ نورٌ علی نور

بهر عضوش ز زیورها بهارے — چه میگویم سر و زیور نثارے

رخش خورشید را شرمنده کرده — قدش سرو و صنوبر بنده کرده

دران شهر یکیه همچون بوستان بود — گلش آن بود شاهش باغبان بود

هزاران عاشق و شیدایش بودند — هزاران محو و شیدایش بودند

بهر محفل شدی ذکرِ جمالش — بهر مجمع ز اوصاف کمالش

با امیدِ وصال آن پری رو — بکویش آمدے خلقے ز هر سو

پری رو دائما پرده نشین بود — بسان زاهدان خلوت گزین بود

بجز خویشان کسے ویش ندیده — نه کس از پرده آوازش شنیده

ولی عهدِ شهنشاهِ زمانه — که بد در حسن بیمثل آن یگانه

چو شام و صبح در دربار رفتی — ازین ره دائما بسیار رفتی

بروزے آن دل آشوبِ زمانه — برای غسل شد بر بامِ خانه

برون از جامه همچون سیر گردید — فلک آن زلف را انجیر گردید

ز مشرق چونکه دیدش مهر تابان — پی او سوی مغرب شد شتابان

ازان شوئی چو بر خود آب انداخت — تو گوئی طشت در سیماب انداخت

زمین چون یافت از وی طشت گوهر — نثارش کرد بر وی عنبر تر

هوا را چونکه بوی او رسیده — دو اسپه بهرش از بهر سود دیده

هوای وصل او چون داشت در سر — گرفت آن دلربا را تنگ در بر

دل آتش ز رشکش در سپندم سوخت — که تختم دیده ام از دیدنش دوخت

قضارا همدران دم شاهزاده — به فیلی با سواران و پیاده

رسید آنجا و چشمش چار گردید — مقابل با بت خونخوار گردید

بدانسان آتش عشقش دلش سوخت — که گوئی چشم دل از زندگی دوخت

قضا آندم اگر یاری نمودی — اجل این بخت بیداری نمودی

می آشفتگی چون کرده مستش — خرد آندم ولی بگرفت دستش

دران آشفتگی و نیم مستی — چنان سرزد ازو چالاک دستی

که زد بر سینهٔ او بیڑهٔ پان — بخندید و ز انجا گرد جولان

پری رخ زخم پان چون بر جگر خورد — تو گوئی زخم صد تیر و تبر خورد

بجز خوی ز شرم اول نهان ماند — زبانش لال گشت و در دهان ماند

سپس بی اختیار آن نوچالاک — چو بسمل سو بسو غلطید بر خاک

گهی از همدمان میخواست خنجر — که خود را کشته سازد آن سمنبر

گه از بادهٔ همی جستی هلاهل — که گردد مشکلش از خودکشی حل

گهی گفتی که راه چه کدام است — که اکنون زندگی بر من حرام است

همه گفتند زینها یک و نیست — گنه هرگز درین معنی سزا نیست

ز تقدیر خداوندیست این کار — خدا را بهر خدا این کار بگذار
چو خیل زنگ از یکسوی عالم — بهم گشتند چون مجموعهٔ غم
بمصر روز ناگه تاخت کردند — متاع جمله یکسر پاک بردند
ز بیمش جمله در خانه خزیدند — کس و ناکس تمامی آرمیدند
تمامی زرگران شهر یکبار — چو پروین جمع گشته در شب تار
بدینسان مشورت کردند باهم — که فردا جمله باید شد فراهم
نشیند شه چو بر تخت عدالت — کنیم فریاد زین جور و بطالت
اگر دادم دهد در شهر مانیم — وگرنه راه دیگر شهر دانیم
بدین میثاق باهم عهد بستند — بتان بیوفائی را شکستند
سحرگاهان که شاه مهر انور — به تخت زر برآمد چون سکندر
سپاه زنگبار ظلمت شب — نهان گردید چون عنقای مغرب
عدالت گستری زانسان عیان کرد — که رسم ظلم از عالم نهان کرد
شه هندوستان بر رسم عادت — به تخت آمد ز ایوان عبادت
بدیوانیکه خاص و عام را جاست — دران بهر عدالت محفل آراست
رسید از دور در گوش جهاندار — صدائی الغیاث از سوی بازار
ملک فرمود در دم حاجبان را — که زود آرند این درماندگان را
بوفق حکم شه از جا دویدند — رسانیدند و در خدمت رسیدند
ازان ها شه چو از یک حال پرسید — از و آن حال بالتفصیل بشنید
چو شمع افتاده آتش در تن شاه — برآمد موبموش از پیراهن شاه

فرو از غصه شد همچون سنانها | که خواهد دوخت از وی خاندانها
بیفگند از غضب چون بر جبین چین | فتاده زلزله از هند تا چین
چو بد صبر و سکونش از غضب بیش | خرد میداشت دست خویش در پیش
شهنشه در زمان آب وضو خواست | وضو فرمود پس سجاده آراست
دو رکعت با حضور دل ادا کرد | نماز بهر ریا بهر خدا کرد
پس آنگه گفت با خاصان دربار | که نخل حکم من زینسان دهد بار
که زوج آن زن مظلوم لیدم | بقتل شاهزاده شاد و خرم
نشیند جانب آن کوی راند | شود استاده چون خود را رساند
زنی شهزاده را بر بام زرگر | کند استاده عور از پای تا سر
همان زرگر بدانسان بتیره جان | زند بر سینه آن عریان و حیران
درین حکمم اگر اهمال گردید | بپای پیلها پامال گردید
چو خاصان حکم شه را گوش کردند | همه آندم وداع هوش کردند
وزیر اعظم شاه جهاندار | ز جا برخواست و بشنفید این کار
نخستین زوج آن مظلوم خواند | بهر دو چون ابر نیسان گوهر افشاند
هزاران خلعت و نعمت بدو داد | دل غمگین او بنمود زان شاد
پس آنگه خواست راضی نامهٔ او | که تا یکسو شود هنگامهٔ او
بمهر قاضی و مفتی مسجل | نمود و ساخت آن خط را مکمل
بدست شاه داد و شاه شد شاد | هزاران آفرین بر شاهیش باد

واخرج ابو الاسعد فی الاربعین والقشیری عن انس

رضی اللہ عنہما قال قال رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم
من قرأ اذا سلم یوم الجمعۃ قبل ان یثنی رجلیہ فاتحۃ
الکتاب وقل ھو اللہ احد وقل اعوذ برب الفلق وقل اعوذ
برب الناس سبعا سبعا غفر لہ ما تقدم من ذنبہ وما تاخر

انس گوید کہ پیغمبر گفتست
ہر آنکس کو نماز جمعہ خواند
نگرداند دو پائی خود بسر ہو
بخواند چار سورہ گر بدانی
دوم زان سورۂ توحید باشد
ولی این چار خواند ہفت بارہ
گناہ اول و آخر دران دم
علی این وقت ترک این و آن کن

عجائب گو ہزار غفران بہ سبقت
اماسش چون نماز آخر رساند
نشستہ ہمچنان ماند کہ بود او
ازان چارست یک سبع المثانی
دو قل زان پس کنم شیطان ہراسان
شود زان نامہائے جرم پارہ
شود مغفور از فضل معظم
فضیلتہائے آدینہ بیان کن

## بیان فضیلت روز جمعہ

بیا بشنو تو فضل جمعہ اکنون
نماید بو ہریرہ این روایت
کہ شاہ انبیا سلطان کونین
چنین گوید کہ خلاق دو عالم
ز رہطین یہودی و نصارے
چو یکشنبہ نصارا را سپردند

کہ ہر فضلش بود چون در مکنون
دگر جمعی ز اصحاب درایت
امام المرسلین وجد حسنین
تمامی فضل جمعہ بخشش یا کرم
نمودہ سر بسر مستور و اخفا
یہودان بہرہ از سبت بردند

پس این جمله چون ما در رسیدیم / زخوان جمعه پس نعمت چشیدیم

زجمله است از پس ماندگانیم / ولی در حشر ما از سابقانیم

نخست از ما حساب ما نمایند / نخست از بهر ما جنت گشایند

دگر بشنو ز اوس ابن ابی اوس / الهی باد جای او بفردوس

که فرمودست آن سلطان اکمل / که هست از روزهاتان جمعه افضل

که در وی بو البشر را آفریدند / مر او را بر خلایق برگزیدند

درو مقبوض شد آن برگزیده / بصدر جنت اعلی رسیده

درو هم نفخ صور آید پدیدار / شود مر صاعقه را گرم بازار

لزوم کثرت صلوات بر من / درو سازید کین کاریست احسن

همه گفتند کای سلطان ابرار / پس از مردن میسر چون شود کار

تنت پوسیده گردد بلکه معدوم / شود صلوات ما چون بر تو مفهوم

نبی گفتش که تنهای رسولان / نگردد هیچگه پوسیده میدان

که اکل جسم پیغمبران را / زمین را منع فرمودست مولی

زحبان وز حاکم هم ز احمد / بدینگونه شده مروی مسند

بفضل او حدیثی در موطا / بخواندستم کنون میسازم املا

امام مالک آن سر وقت دین / که بهر هم شهری ختم النبیین

همی گوید که پیغمبر بگفته است / بفضل جمعه این گوهر بسفته است

که خیر الیوم فی الایام آنست / که در وی شمس طالع در جهانست

بود آن روز آدینه بلا ریب / که دنیا را ز آدم داد حق زیب

هبوط آدم از جنت بدنیا | بروز جمعه هم شد ای دل آرا

وفات بو البشر هم اندران ست | بر اهل علم این معنی عیان ست

درو هم توبه اش مقبول گردید | ثمر از شجرهٔ غفران درو چید

درو گردد قیامت نیز قایم | ز نوم موت گردد خلق نایم

شود طالع چو روز جمعه خورشید | شود از زندگی یک خلق نومید

بجز انسان و جن کاین غافلانند | ز غفلت هیچ ازین معنی ندانند

بهر یک جمعه باشد ساعتی خوب | که داعی را بود محبوب و مرغوب

بلا شبهه بود وقت اجابت | ولیکن مشکل افتد در اصابت

ز حفاظ احادیث پیمبر | در اینجا مختلف اقوال بنگر

ز بین الخطبتین آن یک خبر داد | ز بعد عصر این نخلش ثمر داد

یکی اشراق را آن وقت داند | دگر از استوا حرفی براند

اذان خطبه را زان یک بیان ساخت | دلیل و حجت خود را عیان ساخت

ولیکن ارجح الاقوال آن ست | که آن از عترت سید بیان ست

یکی از عترت خاص پیمبر | روایت میکند زینسان حیدر

که من دیدم بچشم خویش اکثر | که آن خیر النسا بنت پیمبر

بروز جمعه بعد از عصر بر بام | شدی بالا و ماندی تا دم شام

چو در مغرب شدی خورشید انور | همی زیر آمدی آن مهر گستر

ز فعل سیده گردید روشن | که بی شبهه ست آن وقت معین

## حکایت

رسید خالق الظلمات والنور | جبرئیل امین معروف و مشهور

رسید از سایه و آئینه در دست | به پیش سید الکونین بنشست

چه آئینه بغایت روشن و صاف | چو قلب عارفان تابان و شفاف

ولیکن اندرو یک نقطه پیداست | بسان نقطهٔ دل کان سویداست

نبی پرسید از وی کاین مجمل | چه باشد صاف گوای عقل اول

درین آئینه پیدا این چه لمعه است | امین فرمود کین روز جمعه است

پیمبر گفت جمعه چیست ای یار | مرا کن زود از حالش خبردار

امین فرمود بشنو ای مربی | که هذا الیوم من ایام ربی

بود در روزهای هفته این روز | عظیم القدر و محمود ای دل افروز

درین آئینه وصف و ستایم | در اوصاف او بر تو کشایم

نخستین وصف و فضل او بدینها | بیان سازم که بسیار است زیبا

خدا در وی همه امر خلائق | بآئین خوش و بسیار لائق

نموده جمع زین رو جمعه گویند | درو خلقی مراد خود بجویند

که در ساعات او وقتی عجیب است | که در وی داعیان را حق مجیب است

لقبش نام او یوم المزید است | که بر اصحاب عقلی همچو عید است

لقبش روز و شب هرگز نباشد | ولی مقدار او ایزد شناسد

بفردوسی که آن خیر الجنان است | درو صحرای بیحد و کران است

درو اطلال مشک از حد فزون است | ز انداز و حساب ما برون است

هزاران کرسیان از نور و زر | مرصع جمله از انواع جوهر

نهاده صف بصف در پیش اجلال ‌ ‌ که در توصیف او باشد زبان لال

بصف اولین کان که بیایند ‌ ‌ برای انبیا و مرسلانند

دوم شد بهر صدیقان مقرر ‌ ‌ سیوم بهر شهیدان ای برادر

صف چارم برای صالحین ست ‌ ‌ همان اجلال جائی مومنین ست

فراغت چون شود حق را ز ثقلین ‌ ‌ ز بهر شانهای شان ای قرة العین

بجنت جنتی ها راه یابند ‌ ‌ بدوزخ ناریان یکسر شتابند

شود چون روز آدینه در آنجا ‌ ‌ بحکم قادر قیوم یکتا

بجنت سوفے گو یا ز آن ادا ‌ ‌ بوقت جمعه با صوت دل آرا

بود مضمون او یا ایها القوم ‌ ‌ بشارات لکم فی ذلک الیوم

بود یوم المزید این روز انام ‌ ‌ که یابند از خدا انعام اکرام

هلموا نحو صحرا المسیر ‌ ‌ لکم فیها سرور کیش عید

کند این بانگ چون در گوش شان جا ‌ ‌ برون آیند شان یکسر پیادا

گروهی بر براق تیز رفتار ‌ ‌ روان گردند خندان برق کردار

گروهی بر سریر پادشاهی ‌ ‌ روان گردند با فر الهی

کسی بر بختی و کس بر عماری ‌ ‌ چو در جو السما ابر بهاری

رسند و اندران محفل فراهم ‌ ‌ شوند و شاد بنشینند باهم

سپس بر جانب العرش الکریم ‌ ‌ ندا آید ز درگاه معظم

صنعوا العرش العظیم ذی المقام ‌ ‌ هو النادی ز اصحاب الکرام

نخستین از جناب پاک قادر ‌ ‌ دران محفل شود این قول صادر

که ای خاصان من وی بندگانم
مطیعان من و فرمان برانم

بعهد غیب چون دادیم توفیق
رسولان مرا کردید تصدیق

بوجدانیتم اقرار کردید
بشرک و کفر پس انکار کردید

مطیع با تمامی عمر بودید
بهر امرم اطاعت می نمودید

بود یوم المزید این و بیشک
مراد خود ز من خواهید یک یک

ببخشم از مرادتان زیادت
که افزاید سعادت بر سعادت

همه گویند رضوانت بخواهیم
چنین خوش گوهر از کانت بخواهیم

کنون عطر رضا بر بندگان مال
که ما هستیم راضی از تو هر حال

جواب آید ز درگاه خداوند
که من از تان رضامندم رضامند

ز بستان رضا چون میوه چیدید
ز فضل من درین جنت رسیدید

بجز من کیست در کون و مکان بس
که بخشاید کسی را ذره و خس

درین یوم المزید ای بندگانم
مزیدا ابتغوا تا وا رسانم

بیک کلمه تمامی اهل محفل
نموده اتفاق و گشته یکدل

که ای خلاق وای رزاق مطلق
خداوند دو کون و رب برحق

برافگن پرده تا روی تو بینم
گل از باغ وصال تو بچینم

فارنا وجهک یا ذو الجمال
فانا نحن مشتاق الوصال

بلطف تو درین جنت رسیدیم
بفضل تو کلام تو شنیدیم

توجه کن که تا دیدار بینم
کزین پس صبر از او دشوار بینم

بود اینم مراد و مقصد ما
که بینم ذات پاکت آشکارا

بوفق خواهش آن قوم اکرم | برافتد آن حجاب وجه اعظم
تمامی محو آن دیدار گردند | ز جام وصل او سرشار گردند
بوقت صبح چون خورشید انور | برانجم چونکه گردد سایه گستر
بوند آن جمله زو نابود گردند | بذاتش محو بل مفقود گردند
قضای حضرت رب البرایا | نکردی گر به لوح این حرف املا
که سکان جنان هرگز نمیرند | بخود داغ فنا هرگز نگیرند
ز نورش یک بیک بی هست گشتندی | دو چشم از زندگانی در بستندی
بود ذاتش ز مثل و کیف و کم دور | تعالی الله زهی نور علی نور
همینست گفت ایمانم برینست | یقینست و یقینست و یقینست
ازین هرکس که او انکار دارد | بآخر جای خود در نار دارد
بود این تهمت آنکس را میسر | که منکر نیست بر قول پیمبر
چو اهل اعتزال و شیعه شوم | اگر هستند شان باشند محروم
بحسب قول خویش و باور باری | بری گشتند از امیدواری
برین معنی شنو یک قصه گویم | اگر دل ساعتی داری بشنویم

## در بیان مجادله و منازعه فیمابین شیعه و سنی

میان شیعه و سنی به دیدار | بسی بحث و جدال آمد پدیدار
چنین می گفت شیعه کاین محالست | که دیدش خارج از وهم و خیالست
جوابش گفت سنی اینست مقدور | که موسی خواست از حق بر سر طور
ولی چون شرط آن مفقود گردید | ازان محروم آن مقصود گردید

دلی در عاقبت او را به بینم
چه جا در جنت الماوی گزینم

که در قرآن و قول مصطفی هم
شده ثابت مرا زین بیشتر دم

بگفتا سفیش و دیگر تو دیگر
بیان می سازی ای مرد ستمگر

نعم گر گفت این او لا همی گفت
دری لا و نعم هر یک بسی سفت

بسوی مشکل شان حل نمی شد
شکوک از یکدگر زائل نمی شد

درآمد ناگهان آنجا فقیری
چو صبح دو دمی روشن ضمیری

دل او روشن از مهر معانی
لب او معدنی صد نکته دانی

بسان انبیا شاگرد جبریل
از و حل مشکل اخبار و تنزیل

همه حقانیان را مرشد و پیر
همه روحانیان از وی سبق گیر

چو آن بحث و جدال از هر دو بشنید
جواب مسکت شان اینچنین دید

ز شان پرسید کای اصحاب تکرا
ز علم عقلی و نقلی و خبر و آ

حدیث ظن عبدی بی چنانست
یقین آنید یا در وی گمان ست

چنین گفتند کان حق الیقین ست
کلام پاک رب العالمین ست

رسانید ست ختم المرسلینم
بر بینستم بر بینستم برا بینم

بپاسخ گفت هر یک حصه خود
بگیرد بهر خود زین قول مسند

ز قول قدسی حق گشت مفهوم
کزین نعمت بماند شیعه محروم

دگر آن سنیان کز جمعه وانید
ز او راکش فتاده در قصه وراند

خداوندا بطفیل سرور دین
امام المرسلین ختم النبیین

بکن دیدار خود مارا میسر
در آن یوم المزید از فضل اکبر

علی در وادی دیگر تو بخرام — حدیث جمعه را آور بانجام

که سامع را نهایت انتظاریست — ز مقصد باز ماندن هرزه کاریست

چو نقد رخصت از حق باز یابند — همه در مسکن خود ها شتابند

شود پس صورت ایشان مبدل — نهایت اجمل و افضل ز اول

چو ازواج و خدم شان را ببینند — همه یکبارگی حیرت گزینند

چو اعلام تعجب بر فرازند — ز حال شان بهم تفتیش سازند

شمارفتید چون خورشید گشتید — کما رفتید چون جمشید گشتید

فزون حسن و جمال تان چسان شد — کمال اندر کمال تان چسان شد

همه گویند پیش حق رسیدیم — کلام او بگوش خود شنیدیم

ز حسنش بی پرده دیدیم آشکارا — تعالی الله زهی حسن دل آرا

ز عقل و فهم و وهم ما برا است — ولی دانیم کان ربی تعالی ست

زبان لال ست در اوصاف باری — تو هرگز چند و چون اینجا نیاری

چو با ازواج و احشام و فرساری — نماید اختلاط و ساز کاری

شوند از نور او آن جمله رخشان — بسان ماه از مهر درخشان

مرید از پیر خود چون مستفید ست — خمیر و مایه اش یوم المزید ست

بحمد الله که پیرے یافتم من — امام دستگیرے یافتم من

شهید و غازی و سردار و سادات — امام و مرشد اهل کرامات

علم از شهر دهلی بر کشیده — ببالاکوٹ رفته و آرمیده

غزا کرده شهادت یافت آنجا — سعادت بر سعادت یافت آنجا

چو بر تربت اهل القبر آن شاه — همیشه بود مانع داشت اکراه
لهذا قبر او بعد از شهادت — نمیداند کس از اهل ارادت
یک از جمله کراماتش همین ست — که آن مقبول خیر الراحمین ست
محمد اول و آخر محمد — میان هر دو شان بنگر که احمد
جهاد این هر یکی از بهر دین کرد — دگر دیگر پی تاج و نگین کرد
سواد بدعت از بنگاله تا سند — نموده پاک و صاف از تختهٔ هند
هتیلا شیخ سدو خوار گردید — یکی گردم دوم چون مار گردید
رسوم شرک و بدعت جمله خاک ساخت — همه حلوای زیارت را نمک ساخت
همان حال و غنای صوفیانه — شده متروک و خوار از هر کرانه
عرس و گریهٔ ماه محرم — شده متروک و مکروه و محرم
نه کس در مجمع سالار مسعود — قدم فرسا شود با جمع محمود
نمی پرسد کس انبوهی مداری — مدار جمله بر سنت گذاری
مرید و پیر والش اینچنین اند — همه بدعت گذار سنت گزینند
خداوندا طفیل شاه دوران — امام المرسلین شمع رسولان
ز ابر فضل خود باران احسان — بقبرش بار بی حد و فراوان
چو کردی مرشدش گشتم مریدش — ببر بابا الصحرای مزیدش

## فی بیان شیون الله تعالی

شیون حق تعالی بیشمار ست — ز احصایش خرد در زینهار ست
درو آشفته ماند فهم فهام — ز علمش بیخبر جهال و اعلام

یکی تشبیه و یک تنزیه ازان هست — بقرآن چند جا زانها بیان هست

چرا در تیه حیرت مانده باشی — بر حمٰن کل یوم خوانده باشی

تامل کن بسوی گفتگویم — که چرک شبهه را کلی بشویم

گهی وجه و گهی دست و گهی ساق — بخود نسبت کند خلاق رزاق

نهد گه دست بر دوش پیمبر — رساند سرد بش تا صدر انور

گه از بارش اطیط از عرش خیزد — گه از دست پیمبر خاک ریزد

بوقت نیم شب بر چرخ اول — گهی آید بوفق قول اکمل

چو در بطن جهنم او نهد پا — دهد بس بس بحق آن وقت آوا

بروز جمعه در صحرای مذکور — رود آن خالق الظلمات والنور

تمام این جمله تشبیهات دانی — بیا تا لوح تنزیهات خوانی

خداوندم چو لیس کمثله گفت — همه خاشاک شبهه از وی فرو رفت

ز ذات بحت این باشد اشاره — درینجا شد کتاب علم پاره

بهر شی ذات او اینجا محیط است — نمیگویم مرکب یا بسیط است

ز سریانی و طریانی مبراست — منزه از تمامی گفتگوهاست

تو اسپ گفتگو را هم مفرسا — پیمبر گفت لا احصی هم اینجا

درین دریا مزن هرگز علی دم — بلا ادری بگو والله اعلم

واخرج ابو هریرة انه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من صام رمضان ایمانا واحتسابا غفر له ما تقدم من ذنبه

شنو از دانش و عقل و درایت — روه بو هریره این روایت

که هر کو روزهٔ رمضان بدارد — خداوند جنتِ غفرانش آرد

## ذکر اسرار صوم

دلا کن سیر در گلزار روزه — بیان کن یک دو سه اسرار روزه

از و بین نفس سرکش رام گردد — و ز و ابلیس بی آرام گردد

از و بخل و لیاست سست گردد — بسوی بذل و همت چست گردد

تمامی خلطهای خوار و ارذل — شود از صوم تحلیل و مبدل

اگر دل مهربان و شرم داری — به تیماری غریبان دل گماری

چو رنج جوع و عطش خویش یابی — برای چارهٔ دیگر شتابی

چو اندر مصر قحط هفت ساله — پدید آمد چو در گلزار ژاله

نخوردی یوسفِ صدیق اکثر — اگرچه بود ز اعیان توانگر

که از بی مایگان غافل نباشد — ز خدمتهای شان عاطل نباشد

ریا از صوم ماند خوار و مهمل — بود ز و سمعه بیکار و معطل

شریکی نیست یزدان اندرین کار — دگر املاک هم ازواج هشدار

سموات و نجوم و عرش و کرسی — تمامی صایم اند از من چه پرسی

اجورِ صائمان کی آن و این است — چو اجرش ذات رب العالمین است

درین اسرار خداداد است توفیق — بود مشروط آن ایمان و تصدیق

و گر این فرض را ذو القدر داند — بتسویف و تانی وا نماند

زبان از غیبت و ز عیب چینی — هم از اکل حرام آر دور بینی

ز بهتان و هم از فحش و نمیمه — فرو بند و ز گفتار ذمیمه

ز دیگر با هما از بس کریم / کند این نام را بسیار تعظیم
قیامش چون صیامش کرده لازم / بود همواره از بهرش ملازم
بود زینگونه آن سه کار از وش / که کار آید چنین صوم و نمازش
بدین معنی ز من یک قصه بشنو / شراب کهنه خور از ساغر نو

## حکایت

جهان پیمای بلدان و دیاری / جلال الحق و الدین البخاری
ولیش از ما سوی خالی پر از نور / بتخت و دیم جهان را سعد و مشهور
چنین گویند که در عالم نوردی / گذشتی بیشتر گرمی و سردی
بهر جایی شنیدستم عجائب / بهر جایی بدیدستم غرائب
شنو یک سرگذشتم کان عجیب است / برای عبرتت تو بس غریب است
که من یک روز صحرا را بریدم / بوقت شام بر منزل رسیدم
دهی دیدم کلان ولیک ویران / در و بس خانه از گبر و مسلمان
بگبران چون تجنب برگزیدم / بکوی مومنان و سعدم رسیدم
بناگه مسجدی دیدم در آنجا / درونش رفتم و کردیم ماوا
پس از یک دم رسید آنجا جوانی / خلیقی دلربایی مهربانی
سلامم کرد و گفتا میهمانی / بلی گفتم بپاسخ گفت جانی
پس آنگه گفت تا باشی تو اینجا / بمهمانی کس باید سفر را
قبول ار دعوت کس می‌نمانی / بروی من در دیدم گرانی
بگفتم هر چه می‌گویی برآنم / نشانم سرا گر باشد نیابم

برای چاشت من هم از پی شام　　نمودی ماحضر دایم سرانجام
شنیدم حال او کین می پرست است　　چو لاله داغها جامش بدست است
نه از کس مهر دارد نی ز کس کین　　نه داند شیخ نفرین و نه تحسین
خبر از دنیا و از عقبی ندارد　　خیال منزل و ماوا ندارد
ولی روز هلال ماه رمضان　　رود شادان سوی ریاشتابان
بآیین همین شوید تن خویش　　بپوشد بهترین پیراهن خویش
مقیم مسجد گردد از آن شب　　ز ذکر حق نه بندد هیچگه لب
همه شبهای روزه زنده دارد　　چو روز آید نوافل می گذارد
چو ابر آذری گریان سحرگاه　　مناجاتی کند با ناله و آه
نماز عید را گاهیکه خواند　　بمیدان هوا مرکب جهاند
مه روزه پس از یکهفته آمد　　پس از یکسال ماه رفته آمد
مه روزه چو نخ بر چرخ بنمود　　ز مستی میزبانم بیخبر بود
سحرگاهان برسم عادت خویش　　بمیخانه شد از میخوارگان بیش
مغنش گفت تا چرا اینجا رسیدی　　نگر در شب مه روزه ندیدی
بگفتا شد مه روزه پدیدار　　بگفت آری بپیران شهر و بازار
چو این بشنید آهی کرد و افتاد　　تو گفتی دور باشی خورد و جان داد
بجایش گلاب و صندل را بسودند　　تنش هیچش چو بیدارش نمودند
گهی زد دستها بر سینه خویش　　گه از ناخن نمودی روی خود ریش
گهی بر پشت دست خود بدندان　　نمودی و سه مه زخمی نمایان

| | |
|---|---|
| بوقت نوحه این ابیات خواندے | گهی از چشم نهر خون براندے |

## نوحه

| | |
|---|---|
| ز مجنون فوت شد تعظیم لیلا | دریغا حسرتا وا وای ویلا |
| به تنبیهش چنین خواری کشیدم | دریغا روی خوبت راندیدم |
| غریق بحر بی پایانم اکنون | به آفات و بلا شایانم اکنون |
| شبت ذو القدر روزت عید نوروز | توی ماه مبارک ای دل افروز |
| گشاده بر رخ اهل عبادت | همت مفتاح ابواب سعادت |
| بود هر عشره ات با فر و با زیب | سه عشره در همت باشد بلا ریب |
| بدوم باب رحمت می گشائی | باول عشره برکت میفزائی |
| اگر میزند در جنت شتابند | بسیوم مغفرتها از تو یابند |
| ز تو شیطان مغلول و مسلسل | عبادات عباد از تو مکمل |
| باستقبال تعظیمت نکردم | رسیدی هیچ تکریمت نکردم |
| نه بر بستم بسر مشکین عمامه | نه تن شستیم و پوشیدیم جامه |
| نه تسحیر و نه بیدارے گزیدم | نه وقت شام در مسجد رسیدم |
| دل شیطان ز دستم شاد گردید | دریغا روزه ام بر باد گردید |
| گهی گریان گهے خاموش بودے | گهی بیهوش و گه باهوش بودے |
| نمی خورد و نمی خفت و نیاسود | گهے دیوانه گه هشیارے بود |
| سوی خلد برین رحلت نمود | پس یک هفته زین زندان برود |
| تنش شستم ز آب دیده خویش | بخوردم از غم او بر جگر ریش |

کفن پوشانده و گورش نهادیم ‌‌ ‌ بخاکش ادهم و کنز خاک زادیم

پس یک هفته در خوابش بدیدم ‌ ‌ زر و زیورش دیده نزدیکش رسیدم

چه می بینم که رویش آفتابست ‌ ‌ ز شرمش وی خورا اندر حجابست

خرامان در خیابان جنان ست ‌ ‌ ز رو ریش فر سلطانی عیان ست

بدو گفتم که گو حالت چنان ست ‌ ‌ بگفتا مسکنم باغ جنان ست

بگفتم از چه رو این رتبه دادند ‌ ‌ که بر رویت در رضوان کشادند

بگفت این جمله از فضل الٰه ست ‌ ‌ بتعظیم مه روزه بهانه ست

اگر از عقل کامل بهره دارے ‌ ‌ بتعظیمش گہے غفلت نیارے

الحدیث واخرج النسائی فی الکبری وقاسم ابن اصبغ فی تصنیفه عن ابی هریرة رضی الله عنه انه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من قام رمضان ایمانا واحتسابا غفر له ما تقدم من ذنبه وما تاخر

ز نسائی کو امام اہل دین ست ‌ ‌ احادیثش همه حسن حصین ست

بتصنیفش که کبری نام دارد ‌ ‌ روایتش جمله از اعلام دارد

هم از قاسم که ابن اصبغ ست او ‌ ‌ بتصنیفش ببین ای یار خوشخو

که مسند گشته ز اصحاب درایت ‌ ‌ نگر از بوهریره این روایت

که گفته ست او که ختم المرسلین گفت ‌ ‌ برای مجرمین در یقین سفت

که در شبهای ماه روزه هر کو ‌ ‌ قیام اللیل را بنمود نیکو

گناهش یک بیک مغفور گردد ‌ ‌ دلش از نور دین پر نور گردد

حضور قلبیت در وی ضروری ست ‌ ‌ اگر نبود حضوری جمله دوری ست

حضورِ دل اندر باب تا بین		بیان کردیم روزہ گیر تسکین

## در بیان فضائل تراویح

قیام اندر شبِ روزہ ہست مسنون		لہ اجرٌ ولیکن غیر ممنون

قیامِ آن تراویح است گفتم		برای تو چہ خوش دردانہ سفتم

بود آن بست رکعت در شبِ صوم		پس از فرض عشا لکن مع القوم

جماعت گر نمی آید میسر		مکن ترکش فرادی اوست بہتر

قیام اللیل ماہِ روزہ اینست		برین اجماع ارباب یقین ہست

اگر قرآن بخوانی در تراویح		بود در خانہ گورت مصابیح

چو اندر چند شب قرآن بخواندی		نہ ماہِ روزہ را پایان رساندی

تو شغلِ این نماز از دست مگذار		کہ در گور و قیامت باشدت یار

نساز و ختم اسقاطِ تراویح		کہ شد در متن مذکورش بتصریح

## حکایت

ابو جعفر محمد شیخ کونین		علی مرتضیٰ را قرة العین

امام و مرشدِ ارباب ایمان		بدو شرع و طریقت یافت سامان

سبیلِ معرفت زو گشت پیدا		ز دریای حقیقت دُرِّ یکتا

شد آن شاہِ سریر سرفرازی		بہ بیتِ فاطمہ روزی نمازی

چہی بودش قریب سجدہ گاہش		کہ بد تحت الثری تا نیمہ راہش

بگردا گرد آن چاہِ نمازی		دو سہ اطفال میکردند بازی

امامِ جعفر صادق در آن حال		شد از ہمزادگی در جمع اطفال

ز جور و چرخ ناموافق — بچاه افتاد چون صدیق صادق

چو اهل مجلس آوازش شنیدند — به بیت فاطمه یکسر دویدند

به بیج ماه بیرون گشت آنگاه — بگفتند خلق الحمد لله

شنیدستم که دُر آید ز دریا — برون آید ز چاه آن دُر یکتا

چو آن یونس ز بطن نون بدر شد — امام مجتبی آنگه خبر شد

صلوة این ست باقی تر بیاتست — صلوة این ست باقی واجباتست

صلوة سید الاخیار این ست — صلوة قدوة الابرار این ست

نمازی گر بدینگونه بخوانی — بدربار خدا خود را رسانی

من قام ليلة القدر ايمانا واحتسابا غفر له ما تقدم من ذنبه وما تأخر

## در بیان لیلة القدر

بیا بشنو حدیث لیلة القدر — کزو این نامه گردد با همسر بدر

شود این شب بماه روزه پیدا — وزو گردد عجائب بس هویدا

درو شیرین شود دریای مالح — چو از اخلاص دل اعمال صالح

درو هر چیز بهر خالق خود — شود ساجد بطوع و جبر لابد

ثواب صالحان در وی مقدر — نماید خالق قدوس اکبر

ازینجا لیلة القدرش بگویند — عزیزان از دل و جانش بجویند

درو قرآن خدا فرمود نازل — ز لوح خود برین خضرائی اول

درو گردد دعای خلق مقبول — بیاید از خدا مقصود و مامول

ثواب یک عمل در وے که بنمود — ثواب الف شهرش هست موعود

ز چشم عامیان آن شب نهان ست | مگر پروی که بخشش کامرانست
بر بعضی مگر اجماع قوم ست | که در عشره اخیر ماه صوم ست
دران شبهای طاق ست آن باقبال | پدید آید بصد اجلال هر سال
سه چیز اندر سه چیز ایزد نهان کرد | توکلی چو که زان بیرون نشد فرد
ولی اسمای الهی اسم اعظم | ولی در عامیان باشد ... لم
بشبهای مدر ... شب قدر | چنین مردے شده از فالح البدر
بکل این چیزان مخفی نمودند | که در تحصیل آن حرصت فزودند
قیام اللیل شهر صوم زین رو | بتو کردند لازم ای خدا جو
بگل از خواهی گلستان را بپرو | غنا جو تنگدستان را بپرو
بکن دلجوئی هر خاص و هر عام | برای نیک و بد بشتاب و بخرام
که از صاحب نظر بر تو نگاهے | فقد تا آوری روی براهے
چو از ذکر ولی دل گشت شادم | حدیث مرشدم آمد بیادم

## حکایت

شهید و غازی تیغ مهند | امام و سید السادات احمد
شریعت را سید از وی رواجی | طریقت یافت بر سر طرفه تاجی
بشست از ملک هندستان شاش | سواد شرک بدعت ابسوادش
بملک سکه چو تیغ او علم شد | سر هر سرکش از دستش قلم شد
بدار الضرب دین زد سکه زانسان | که رفت از هند شورش تا خراسان
چو از ذوق شهادت تشنه لب بود | چو جامش یافت شد خوش وقت آسود

شبی در مجمع احباب و اصحاب ‏ نشسته بود آن ماه جهانتاب
یکی از انفران از خدمت بدر ‏ چنین پرسید از حال شب قدر
که من آن شب تمامی زنده دارم ‏ بگو یا بعض در راحت گذارم
جواب بش داد آن فیض مجسم ‏ که در بدو سلوک این نکته من هم

## حکایت

ز سلطان الطریقت قطب ارشاد ‏ چو پرسیدم جوابم این چنین داد
که ای سلطان عالیجاه ذو القدر ‏ ز بیداری نه بیند کس چنین بدر
نه بینی پاسبان شب زنده دارد ‏ همه شب را الی شب گردی گذارد
نیابد زین گلی مقصود بوئی ‏ بتابد جانبی آن کوئی روئی
اگر بخت تو بیدار است در خواب ‏ شبی گویند رو برخیز دریاب
قضارا اتفاقاً هم در آن سال ‏ ز هر روزه پدید آمد باقبال
شب سی و دو چو آمد لیلة القدر ‏ جنون والنوم قد ضاقت لی الصدر
برای دفع آن همت ببستم ‏ گزان یک چاره آمد بدستم
گهی استادم و گاهی نشستم ‏ گهی بهر تلاوت دل ببستم
نه دیدم چاره بسیار این کار ‏ اثر زان هیچ یک نامد پدیدار
قضا را من رضا دادیم و خفتیم ‏ تن خود در بلا دادیم و خفتیم
نه بهره چون بمید است زمانه ‏ شده آن او هم اللیل روانه
وزان خواب گران هم خشک شد سیل ‏ ندا کردند یا احمد قم اللیل
چو بکشادم وزان دم چشم بسته ‏ سه کس دیدم ببالینم نشسته
یکی زان سید الابرار بودند ‏ دوم زان حیدر کرار بودند
سیوم شان بود آن مستوره پاک ‏ که از وی نسل آدم شد شرفناک

رسول الله را نور دو دیده — بتول پارسائی حق گزیده
نبی فرمود احمد غسل کن زود — که شب لیلة القدرست موجود
ز پیشش او روان گشتم چو تیرے — فگندم خویش را در آب گیری
ببیم غسل بدل اندیشه بود — که سید زان مکان نهضت بفرمود
زدم سه غوطه آو پیشش رسیدم — بحمد الله که روی حضرت دیدم
نبی از دست خود یکتا سی خرما — عطا فرمود آن دم سیده را
سپس فرمود آن گلدسته کن — که این خرما تو احمد را عطا کن
بمن بخشید آن سرچشمهٔ جود — بخوردم یافتم زان جمله مقصود
پس آنگه حضرت راه خود گرفتند — دو خور همراه ماه خود گرفتند

واخرج ابو سعید نقاش الحافظ فی امالیه عن ابن عمر قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من صام یوم عرفة غفر له ما تقدم من ذنبه وما تاخر

ز نقاش آنکه نامش بوسعید است — امام و حافظ و مرد سدید است
کتاب او که نام او امالی ست — ز تضعیف و هم از تجریح خالی ست
کند زابن عمر زینسان روایت — که فرمود ست آن شمع هدایت
که هر کو روزه روز عرفه دارد — خدا ایشش جرم او را واگذارد
ز استقبال و ز ماضی یکبار — تعالی الله زهی وهاب و غفار
اگرچه اکثرش مسنون دانند — ولی بعضے ز استحباب خوانند
مرا از مغفرت کارست ای یار — تو استحباب یا مسنونش پندار
من از اندرز پیر شیخ کامل — دریجا نکتهٔ داریم در دل

پی پاس خاطرت اکنون نگارم
بیادش گیر این خوش یادگارم

که در صوم نوافل چند آداب
بیانش می کنم در باب در باب

نخستین آنکه جز تو روزهٔ تو
نداند هیچکس از کس یا تو

دوم نه گر تو میداری سحرین
طعامی چاشت خود بهر مساکین

سوم امساک بنمای بر اعضا
ولقه پایت چشم و گوش و فم را

چهارم اعظم الاجر ست بشنو
که کار معنی سامان شد اند تو

مسلم من حدیثی یاد دارم
همین وقت ست اگر آن رایگانم

نبی فرمود هر کو چار اعمال
کند یک روز ادبی قیل و بی قال

رود در جنت او آرام گیرد
ایشان ها سے جنت کام گیرد

نخستین روزه دوم هست انفاق
عیادت سوم ای در هست طاق

توا لے اتباع جنائز چارم این
حدیث اینقدر بود از شیخ ایمان

مرا یک قصه در باب انفاق
بیاد آمد شنو ای مهر آفاق

## حکایت

که از انصار ده کس یار بودند
ز نخل فقر برخوردار بودند

بظاهر گرچه عسرت داشتندی
بباطن طرفه عشرت داشتندی

بملک فقر فخر پادشاهان
امام و مرشد صاحب کلاهان

از ایشان سبز و خرم باغ ایثار
زبستر پوشرون هر یک خبردار

همه ارکان قصر لن تنالو
بنفیست فقر هر یک مرحبا گو

شده از جور دور سفله پرور
ز گرد فاقه این ده کس مکدر

دل شان مخزن گنج قناعت — زنان و فرزندشان بس بی بضاعت
بدین فاقہ گذشته یک دو سه روز — بروزی کس نشد زین جمله فیروز
مگر زنہا یکی بنمود حاصل — سر یک گوسپندی گشته بسمل
یکی بر دیگری ایثار می کرد — همان نفس دنی را خوار میکرد
ز وقت شام تا وقت سحرگاه — بپیموند آن ده کس همین راه
سحرگاهان خدا از بهر ارشاد — یکی آیت بشان شان فرستاد
نبی اندر نماز فجر خواندش — پی شان مژده بخشش رساندش
ببین آن آیه را در سورة الحشر — که فخر شان شده بر عالمین نشر

واخرج ابو داؤد والبیهقی فی الشعب عن ام سلمة انها سمعت رسول الله صلی الله علیه وسلم یقول من اهل بحجة او عمرة من المسجد الاقصی الی المسجد الحرام غفر له ما تقدم من ذنبه وما تاخر و وجبت له الجنة

نخستین کرد ابو داؤد ارشاد — پس آنگه بیهقی چون او خبر داد
ز ام سلمه کو زوج رسول ست — مبارک مادر اهل قبول ست
چنین گوید که پیغمبر بیان کرد — طریق رستگاری را عیان کرد
بعزم حج و عمره هر که زد گام — ز اقصا سوی بیت الله الحرام
گناهانش همه بخشوده گردد — ز فضل سرمدی بستوده گردد
شود جنت برو لاریب واجب — خورد از نعمت جنت مواجب
مرا زاخلاص این عزم پسیج ست — بسی بهتر وگرنه هیچ هیچ ست
بود اخلاص در هر کار در کار — وگرنه مایهٔ انکار انکار

زمن یکداستان در گوش خود گیر
وگرنه راه نای ز نوش خود گیر

## حکایت

شنیدم رابعه عدویه روزی
شنید این داستان دل فروزی

که در هندوستان شهر عظیم است
تو گوئی رشک جنات النعیم است

شنیدستم که نامش سومنات است
بتی در ویست مشهور آن به لات است

مر او را اعظم الاصنام خوانند
هنود انیکه بس مرتاض باشند

عابدیش جمله اصنام دانند
بتی عبدیتش زینسان سرایند

ز شهر و موطن خود گرچه دور است
مر او را رفتن آنجا ضرور است

چو عزم آن سفر بالجزم سازند
براهش نقش از پا کی طرازند

بزوری سینه راهی او بپویند
بهر یک خطوه اش لبیک گویند

رهی هفته بماهی طی نمایند
تانی در ره او کی نمایند

عروس مطلب خود تا در آغوش
نمیگیرند ننشینند زشان جوش

ازین مقصد دل از ره برنگیرند
اگر میرند اندر راه میرند

چو شمع این حکایت حاکی افروخت
بر و عدویه شد پروانه و سوخت

نخست از عشق راه عقل گم کرد
سپس با نفس خود این اشتلم کرد

که ای دون ای کمینه پست همت
ز کفاران بهبین در راه شرکت

بد انسان چست چالاک اند بنده
که جز وی دیگری هرگز ندانند

ازین باطل شتابان شرم کن شرم
تو هم پولاد نفس خویش کن نرم

میان همت اکنون بر میان بند
بکن قطع دیار و یار و پیوند

براه لعبه چالاکی و چستی ⁂ بکن تا زنده و تندرستی

قدم واپس ازین ره بر نگیری ⁂ اگر میری هم اندر راه میری

چو زینسان گفت پس پوشیده خفین ⁂ درآمد در مقام قاب قوسین

عصا چون شیرزن بگرفت در دست ⁂ از نفس ولی را پشت اشکست

ز عشق حق چو بر سر کرد چادر ⁂ فلک گفتا که [illegible] اکبر

نهد بر قلب هر عشاق سکه ⁂ گرفت از بصره راه شهر مکه

ز شهر بصره بیرون شد چون آن زن ⁂ بر یک پایه گشته قدم زن

چنین آمد ندا از جمله آفاق ⁂ که این زن شد علم در فوج عشاق

وزان یک گام وان او هم وان شد ⁂ به یک مرده که اکنون وان شد

شدی به هر قدم آن زن نمازی ⁂ دو رکعت می نمود از عشق بازی

ز وقت صبح تا شام او دویدی ⁂ بیک پا تا به منزل می رسیدی

رسیدی هر چه از گرمی و سردی ⁂ به پیکان شد از شیر مردی

اگر ناگاه صرصر بر وزیدی ⁂ ز نور الله یکسو در پیچیدی

بر او گر ابر می افکند سایه ⁂ زمین زیر تنش بستر او پایه

نه از سرما نه از گرما خبر بود ⁂ قدم از خویش او را بیشتر بود

سباع و وحش از دورش چو دیدی ⁂ بگفتی مرحبا از دوش رسیدی

همه اقطاب و ابدال زمانه ⁂ رسیدندی به پیش آن یگانه

چو عمر این سفر شد هفت ساله ⁂ به بدر مکه قربش گشت هاله

هنوز از مکه سه فرسنگ بد دور ⁂ که بر چاهی رسید آن چشمه نور

سگی تشنه فتاده دید بر خاک ⁂ که می لیسید هر سو خاک نمناک

زدی سر بر زمین و ناله می کرد ⁂ تف آهش بگردون زبانه می کرد

دهن از تشنگیها باز کردی
زدی سر بر زمین آواز کردی

طپیدی همچو مرغ نیم بسمل
طپانیدی دیدنش صد کوه را دل

چو نبض عاشقان هر دم طپان بود
زمین لرزان فلک در الامان بود

چو آن عابد بحال سگ چنان دید
ز ابر چشم صد باران ببارید

ازین باران چو آن سگ نم نمی یافت
گلش پژمرده شد شبنم نمی یافت

چو از دلو و رسن آن چه تهی بود
همه اسباب عقلش کوتهی بود

چو عقل او معطل ماند و بیکار
رسید عشق و گشت او را مددگار

ستر و آن جامه سو ها از سر خویش
بخاک افگند آن زیبا ز بر خویش

پدید آمد ز شامش صبح امید
چو ابرش رفت از سر تافت خورشید

شب هجران چو گردید از سرش دور
تو صبح وصل بین نور علی نور

چو از ظلمات شد ظلمت نهانی
بنوش ای جان تو آب زندگانی

گرفت آن موی سر از وی رسن ساخت
تو گفتی عروة الوثقی بپرداخت

ز موزه ساخت دلوی بس خوش آیین
چو سر از دو در دیدیش کرد تحسین

ز چه دین ساخت پر آن دلو را زود
مر آن سگ را بدو سیراب فرمود

نه تنها سگ از و سیراب گردید
وز و باغ یقین شاداب گردید

از و سر سبز شد گلزار اخلاق
وز و خشنود گشته خلق و خلاق

زمین و آسمان بر وی ثنا گفت
صف املاک بر وی مرحبا گفت

خدا خشنود شد بر وی نه چندان
که آید در خیال هوشمندان

بدان سان حکمش آمد سوی کعبه
کزان برخاست بر تن موی کعبه

که ای کعبه طواف رابعه کن / ز اول تا به ختم سابعه کن

بگرد کعبه هفت اقلیم طایف / همان کعبه برو از بیم طایف

چه جای بیم بل بر وی فدا بود / که قلبش خاص بیت کبریا بود

چه سان کعبه بگرد عرش رحمان / بگرد و طایف و زوار گردان

بحج رفتن اگر قدرت نداری / طواف دل بکن تا حج گذاری

نه رنج بحر و بر یابی نه خاری / نه از گرما نه از سرما غباری

نه فکر راه نه بیم حرامی / نه اندوه سموم تلخکامی

بیکدم تا در کعبه رسیدن / همان لبیک از حضرت شنیدن

واخرج ابو نعیم فی الحلیة عن عبد الله بن مسعود قال سمعت رسول الله صلی الله علیه وسلم من جاء حاجا یرید وجه الله غفر له ما تقدم من ذنبه وما تاخر

بحلیه یک حدیث آمد بخوان زود / که باشد راوی او ابن مسعود

که فرموده ست پیغمبر بفرمود / پی آنکس که این ره را بپیمود

که هر کو حج برای حق ادا کرد / خدا جمله گناهانش هبا کرد

چو آن ابری که باران می فشاند / ز جرمش ذره باقی نماند

بکش ای ساربان محمل به بختی / مترس از رهروی و رنج و سختی

بکن قطع میادین و بیابان / برو سوی حجاز اکنون شتابان

که شوق حج ز دست آتش بسینه / بیا و مکه و شهر مدینه

بایمان وان دو رکن ای با جلالت / یکی توحید حق دیگر رسالت

بهم بینی از توحید نوری / بهر شهر از رسول الله ظهوری

گر این دو شهر ایمان را ندیدی / چه دیدی گر درین دنیا رسیدی

الا ای کوه وش بر جای مانده / ز جای خود قدم جای نرانده

روان شو همچو باد و آب نهری / که از شهری روان باشد بشهری

اگر سیر و سفر راهست نیرو / فسیروا فی الارض قال الله سیرو

با طلال و دمن هر جا گذر کن / بهر گلزار رنگ صنع حق نظر کن

گهی رنج و گهی آرام بینی / گهی صابر گهی شاکر نشینی

گهی بینی بیابان گاه دریا / گهی در بحر و بر سیر و تماشا

بدین هم نفس توسن رام گردد / بتان مرغ هوس در دام گردد

چو بیتابات هم منزل بیابی / تو آن را وقت مرگ خویش دانی

ز نظیر موت قبل الموت این ست / بمیر ای جان که خیر الفوت این ست

همان بهتر که پیش از اضطراری / بموت اختیاری سر در آری

بکن غسل و کفن پوش و تو لن بمیر / بکن بیرون ز دل هیچ تقصیر

چو از لب ناله لبیک کردی / بتار مرده بر خود کن که مردی

همی لبیک گویان راه خود گیر / همی لبیک را دان چار تکبیر

هوای حرص و آز و عیش و آرام / بکن در گور و سوی کعبه زن گام

چو بر در خانه کعبه رسیدی / تصور کن که عرش الله دیدی

بگرد اگرد او گردیده شیدا شو / بگو لبیک و با حق آشنا شو

بکن گردش طواف هفتگانه / و جوی خون ز چشم خود فشانه

ز گریه گرم کن هنگامهٔ خویش / بشو از آب دیده نامهٔ خویش

شوی چون طائفش شکر خدا کن / بچار ارکان او بگذر دعا کن

شوی استاده چون در زیر میزاب / تو از میزاب چشم خویش تر آب

اگر یک قطره از میزاب رحمت / رسد بر فرق تو رستی ز زحمت

یمین الله را گواهی مر بے / فاشهد انت ان الله ربی

بهر یک شوط اگر تقبیل سازی / عجب نبود بهر سر عشقبازی

بباب کعبه آن حلقه اش بگیر / درینجا توبه کن از جمله تقصیر

مصلی شو پس انگه بر مصلی / که تا قابل شوی پاک و مجلی

بزمزم نوش آب زندگانی / که از آب حمیم آزاد مانی

وز انجا بر صفا و مروه بگذر / صفای جو ز هر کار مکدر

بسعی سعی نما هفت گانه / گه از تیزی گه از تمکین روانه

پس انگه حلق کن یا قصر مو کن / دل خود را تمامی سوی او کن

تو از احرام بیرون گشتی اکنون / شبه بودی شدی چون در مکنون

تو از میقات تا این وقت ایجان / سفید بوده در بر رختان

چو آید عشرهٔ ذی الحجه ناگاه / بعینه از قیامت گردی آگاه

چو یوم الترویه خطبه شنیدی / بدان کین نفخهٔ ثانیه دیدی

ز هجر دهر و از اطراف عالم / کند حق خلق در محشر فراهم

کفن پوش و سراسر سر برهنه / سوی موقف کنند ربی روانه

یکی راست تازی شتر فتار / روانه همچو صرصر دیگری زار

یکی چون گل نشسته در عماری  روانه تیز چون باد بهاری
یکی در ریگ گرم و پا برهنه  دگر می مضطرب و پا پیش بره نه
گرسنه آن یکی وان تشنه دیگر  یکی بیمار و خوار و زار و مضطر
یکی در گرمی خورشید در ریگ  فتاده جوش زن همچون یکی دیگ
یکی در خیمه با یاران نیکو  نشسته آیدش نعمت ز هر سو
بتر پ عصر کان وقت دعا هاست  نه بشناسد کسی آندم چپ و راست
زنان شیروه از شیرخواران  در آندم هر یکی یاری ز یاران
زیکدیگر فراموشی گزینند  پس زانوی بیهوشی نشینند
صدای ربنا تا با فلاک  رسد یکبارگی زین مرکز خاک
یکی نالان یکی گریان یکی زار  یکی از ابر چشم خود گهربار
کسی کین فزع اصغر دیده باشد  ز فزع اکبر او ترسیده باشد
همین ترسیدگی ان رستگاریست  همین ترسیدن از امیدواریست
کسی کو خائف و ترسان نباشد  در و یک ذره از ایمان نباشد
برو و سیر باغ ترس کاری  که یابی میوه های رستگاری
خدای حج چو ایزد این فرمود  کسی کو پیشوا سون بر آسود
همین حج باعث تحصیل این است  همین حج موجب تکمیل این است
برین یک قصه آمد بیادم  که می فرمود در حج اوستادم

## حکایت

همان شاهی که کرمانش لوا و تخت  چو در کعبه رسید آن صاحب بخت

پس بکید و طواف آن بخت بیدار
بخفت اندر مطاف کعبه یکبار

خداوند جهان را دید در خواب
ز حق پرسید گواهی رب ارباب

تو گفتی در حرم هر کو رسیده
بود در امن آن مرد گزیده

چه چیز است آن کزو مامون باشد
بگفت از نار کز وی می هراسد

خداوندا ز هر خوفم امان بخش
طفیل خواجه کون و مکان بخش

قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من حج حجة الاسلام ولم یزر قبری فقد جفانی وایضا قال علیه السلام من زار قبری وجبت له شفاعتی

چو حج المرء ج یوم النشور است
بحال خلق گوناگون فتور است

یکی در آفتاب استاده مانده
دوم از تشنگی جان بر فشانده

شفیع خلق را در وی بجویند
نبی الله نبی الله بگویند

بجز سید شفیع المذنبین کیست
حبیب الله خیر المرسلین کیست

لوا الحمد را در روز محشر
دهد در دست آن خلاق اکبر

شفاعت را شود ماذون چو مامور
که معصوم است در حرم است مغفور

ازین رو گفت هر کو حج نماید
بود لازم که بر قبرم بیاید

که تا واجب شود بر من شفاعت
بحشر چونکه مانده بی بضاعت

چو حج کردی به بیت الله رسیدی
زباغ امن حق اثمار چیدی

شدی از جمله هم و پاک مامون
کنون زن نوبت یاری بهامون

بتشریف و ثنای بلکه فی شعر
ز لیلی اطاعت به یثرب عطرش

بتمکین و وقار و با سکینه
ز مکه شو روان سوی مدینه

فقیهان این سفر مسنون دانند / ولیکن عارفان مفروض خوانند

برای این سفر از جان کمر بند / جفا بر سید الکونین مپسند

که رکن دوم از ایمان همین است / شفاعت را سر و سامان همین است

چو عزم این سفر بالجزم کردی / ترا باید که وقت ره نوردی

کنون شغل صلوة از واجباتست / بجائی تلبیه اینجا صلوة است

صلوة ای جانم از مستحباتست / کنون مشکل کشائی تو صلوة است

بهر بیگاه و گاه و پنج گانه / بزن این پنج نوبت ای یگانه

چو از فضل خدا آنجا رسیدی / مزار قبله کونین دیدی

یقین دان جمله انعام الهی / ز فضل حق بناست شد کماهی

شدی داخل چو در باب مدینه / بتو واجب شد آداب مدینه

اگر خود را بدرگاهش رسانی / بیابی از شفاعت مژده گانی

پیمبر هست مقبول الشفاعت / بگیر از عقل داری این بضاعت

تو آداب مدینه گوش کن گوش / چو بشنیدی مکن از دل فراموش

از آن شهر مبارک کم زنی روز / برون هرگز میا ای بخت اندوز

زیارات رسول و آل و اصحاب / مده از دست هان و یاب دریاب

اگر زحمت رسد بر اهل این شهر / رسان از فیض و از احسان خود بهر

در اثنای سکون خود در آنجا / ز هر کس خشمگین مشو ای دل آرا

شود گر خشمگین کس بر تو ای یار / تو از خشم و غضب خود را نگهدار

چو اندر مسجد اقدس بیائی / زبان خود ببند از ژاژ خائی

نه هر کس تند گردی نی زنی بانگ — که گردد مفتری تو بیک انگ

بدان سان شو برون ان شهر اقدس — که دائم یاد تو دارند هر کس

اگر این کار کردی هر تو تحسین — وگر ضدش کنی صد گونه نفرین

ور آداب مدینه قصه یاد — مرا آمد ز قول پیر ارشاد

## حکایت

شنیدستم که یک قطب زمانه — برای حج برون آمد ز خانه

رفیقانش گروهی از مریدان — چو کوکبها روان با ماه تابان

بمکه آمد و حج را ادا کرد — دو سه عمره هم از بهر خدا کرد

پس انگه شد روانه سوی خانه — یکی پرسید زان شیخ یگانه

که از حج چون فراغت یافتی تو — عنان چون سوی خانه تافتی تو

چرا از شوق خانه از دلت جوش — رسول الله را کردی فراموش

جوابش داد چون سرش ندانی — خموشی برگزین ای یار جانی

بگفتا ره درین گمراهیم ده — ازین رازم خبر و آگاهیم ده

بگفتا رکن ایمان ان دو چیز ست — اگر یاد ترا عقل و تمیز ست

یکی توحید رب العالمین ست — دوم ایمان بخیر المرسلین ست

چو از یک رکن کردستم فراغت — بر کن دوم اکنون بالاصالت

ز خانه آیم و احرام بندم — به تبع حج زیارت کی پسندم

علی بین همت عالی همین ست — برین همت هزاران آفرین ست

واخرج احمد بن منیع وابو یعلی فی مسندیهما

عن جابر بن عبد الله قال قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم من قضی نسکه وسلم المسلمون من لسانه ویده غفر له ما تقدم من ذنبه وما تاخر

ابو یعلی دگر ابن منیع ست ‌ ‌ ‌ که اندر علم شان شان رفیع ست
بمسندهای خود آرند بیشک ‌ ‌ ‌ که حرف شبهه از وی هیچ و حک
که پیغمبر بفرمود ست هر کو ‌ ‌ ‌ عبادت های خود را کرد نیکو
هم از دست و زبان او مسلمان ‌ ‌ ‌ امان یابند در هر وقت و از آن
گناهش اول و آخر ببخشند ‌ ‌ ‌ خلاصی یابد از اندوه و زبند
عبادت بر سه قسم ست ای برادر ‌ ‌ ‌ بکن گفتا من تصدیق و باور
یک از اخلاص دیگر از نفاق ست ‌ ‌ ‌ سیوم رسمی ست بهر وی اتفاق ست
گر از اخلاص شد جایش نعیم ست ‌ ‌ ‌ جزای هر دو آن خزی عظیم ست
عملهای نفاق از بیم باشد ‌ ‌ ‌ که او از غیر حق دائم هراسد
همان رسمی برای رسم قوم ست ‌ ‌ ‌ که بهر تارک از لوام لوم ست
بدان قسم سیوم آثار عشق ست ‌ ‌ ‌ اگر وا بنگری الوا عشق ست
همان قسم سیوم انجام او ست ‌ ‌ ‌ دگر اقسام لا یعنی و باد ست
کسی کو بهره از اخلاص یابد ‌ ‌ ‌ بسوی جمله دیگر شتابد
که از دست و زبان او جهانی ‌ ‌ ‌ رهند و آید از غفرانش خوانی
همین کس صاحب قلب سلیم ست ‌ ‌ ‌ همین کس صاحب خلق عظیم ست
همین کس صادق و صدیق باشد ‌ ‌ ‌ عدویش کافر و زندیق باشد

دعائی همیشه مستجاب ست
همین کس مرشد عالی جناب ست

باعمال نفاق و رسم عادات
شنو یک قصه‌ای شمع مرادات

## حکایت

شه اورنگ زیب و شمع اقبال
محی الدین غازی مهر جلال

در ایوان شریعت شمعی افروخت
که هر روی بستیج پروانه سان سوخت

شنیدم روز سفر آن مهر دین را
بعین هر روی شد ظهر پیدا

بمیدان وسیع و سخت پهنا
مؤذن گفت گلبانگ اذان را

فرود آمد شهنشه از سواری
چو گل از شاخ در باد بهاری

صفوف و فرشها فراش یکسر
بگستردند در میدان برابر

بران بهر نماز استاده آندم
هزاران کس ز فوج شاه اعظم

شهنشه دید کین افواج بی مر
روان بهر نماز آیند یکسر

ولی سوئی وضو کم شتابند
جزای از چنین طاعت چه یابند

همه از دین و ایمان جاهل
همه ناشسته رو یابند و غافل

نمازشان بجز بهر ریا نیست
درایشان ذرهٔ صدق و صفا نیست

برائی امتحان قوم بی پیر
بیک کس گفت سلطان قبل تکبیر

که حکم پاسبان چون رعد غران
بهر یک جمع مصلیهای یاران

که محدث جا بسوی چپ شتابند
بسوی راست طاهر جای یابند

بوفق حکم شه بیباک و ناپاک
بجای خویش استادند بیباک

چنان آفاق شده محجوب داران
باصحاب شمال از حکم سلطان

که ایشان را بزیر چوب گیرند  که تا تائب شده عبرت پذیرند
ز نا پرستهای چو بداران  برایشان ریخته از چوب باران
گزان باشد بر آن جمع پریشان  رسیده لاله بر اعضای ایشان
عبارتهای بیهی همچنین ست  که دو زهرست یک زان انگبین ست

واخرج الثعلبی فی تفسیره عن انس رض قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من قرأ اخر سورة الحشر غفر له ماتقدم من ذنبه وماتاخر

بتفسیری که باشد سر بسر نور  بنام ثعلبی معروف و مشهور
نموده از انس زینسان روایت  که فرمودست آن شمع هدایت
اخیر سورة الحشر آنکه خواند  خدایش از گناهانش وارهاند
گناه اول و آخر بیکبار  ببخشد قادر قیوم و غفار
ز دریا چون ترا یک غرفه دادند  گزان بر رتبهٔ اعلی رسانند
بپیشان غرفها در وی هزارند  غلط گفتم که بیرون از شمارند
بیا تا شرح آن دریا بگویم  گناه خویش زان دریا بشویم
چه میگویم کجا شد ورد دام  که شرحش هرچه باشد بر شمارم
مگر آن موجی از وی بگویم  که تا از وی فزاید آبرویم
یکی قانون دریاب عبادت  ز من بشنو که تا یابی سعادت
عبادت آنکه فرمان الهی  بجا آری باخلاص کماهی
درو یا محض ذکر الله باشد  که آن قوت دل آگاه باشد

ویا از عاقبت مذکور در ویست | ازین شمع الهی نور در ویست

بود یا موجب نفع خلایق | که این خیرست به هر خیر فایق

بود یا دور زنا و صاف رذیله | چو کبر و بخل و بغض و مکر و حیله

بد بنیان غیبت و فحش و دروغ است | کزین ها شمع ایمان بی فروغ است

بتر زین جمله ای جان حب دنیاست | که آن چون سیل بهر قصر عقبی ست

بود یا فاعل افعال محمود | چو صبر و حلم و علم و صدق و کرم و جود

بقرانند این جمله تفصیل | درین مصرست بین مجراهای تنزیل

چو اقسام عبادت شرح دادم | همه در وی سنا بشنو اوستادم

ازین رو منبع فضل الهی | شفیع است آن وقت تباهی

بتفصیل کلام الله تفصیل | بشارت داد بی تکرار و بی قیل

که بهر تالیان قرآن شفیع ست | مقام قاری قرآن رفیع ست

دگر گفتا که قرآن خواندن آید | ز صوم و صدقه و تسبیح نیکوست

تو از وی افضل الآیات بنگر | که از جمله عبادت ها ست بهتر

دگر گفتا که قرآن را بصلوات | اگر استاده خوانی ای نکوذات

پی هر حرف یابی صد نکوئی | ازین بهتر چه میخواهی چه جوئی

وگر بنشسته پنجاه بستانی | مراد خویش خاطر خواه بستان

وگر تو با وضو بیرون ز صلوات | بخوانی بست و پنج دان مثوبات

وگر تو بی وضو زینگونه خوانی | بیابی ده بخوان گر می توانی

سه گونه علم دان در سه زمانه | بگویم با تو بشنو ای یگانه

یکی زانجمله از مستقبلات ست / درو بنگر که آن از بینات ست
چو حال رستخیز و جنت و نار / ببین در وی بتشریح ست اینبار
ز ماضی بیشتر احوال در ویست / پی تنبیه قیل و قال در ویست
چو بدو عالم و تخلیق آدم / چو حال استان و بو مردم
ز حال و ان احکام شرع ست / که در وی صد هزاران اصل و فرع ست
همه آیات او پر معجزات ست / عدیم المثل اندر شش جهات ست
کلام الحق لیس له نظیر / من الاحوال ما تبتغی خبیر
دوا و شافی من کل داء / هو الحق العجیب بلا مراء
عدیم المثل چون شد بالضرورة / لهذا قال قل فأتوا بسورة
بوصفش گرچه قیل و قال گردد / زبانم در بیانش لال گردد
بیا اکنون افاداتش بگویم / اگر یک لحظه دل واپس بجویم
یکی دیباچه اش سبع المثانی ست / که مفتاح کنوز دو جهانی ست
مرادش شافی الامراض گویند / مرادش واهب الاغراض گویند
دوای هر علل جز مرگ باشد / برای فقر زاد و برگ باشد
بود هر چیز را دل ای برادر / دلش یاسین بقول پیمبر
اگر یکبار خوانی یابی ای جان / ثواب این عمل ده ختم قرآن
گناه تو شود بخشیده اکثر / بدو بنگر احادیث پیمبر
بوقت نزع جان بهر مرده خوانی / برای او دو صد راحت رسانی
دگر هر شب بخوانی سورة الملک / بود در سجن محشر بهر تو فلک

انیس تو بود در وحشت قبر — بود روز قیامت بر سرت ابر

اگر تو واقعه هر شب بخوانی — ز فاقه در پناه حق بمانی

ثواب سورة التوحید ایجان — بود چون سیومی حصه ز قرآن

اذا زلزل بجائی نصف قرآن است — چنین فرموده سلطان قرآن است

ثواب ربع قرآن کافرون است — بشارت از پی صافی درون است

اخیر سوره دویم ز قرآن — تمامی گنج رحمت هست میدان

بهر صبح و مسا گر قل هو الله — بخوانی با دو اعوذ ای هواخواه

ز آفتها همه محفوظ مانی — ز نعم ایزدی محظوظ مانی

تمام این ترجمه قول رسول است — تمام این تحفهٔ اهل قبول است

اگر قرآن پی تحصیل مقصود — بخوانی خوان بدین سان تا بری سود

که آن اسرع بود بهر اجابت — دهد صد جامت از نهر اجابت

بدین نیت بروز جمعه آغاز — بکن ای سرو باغ عزت و ناز

ز اول تا اخیر مائده خوان — که هست از بخشش حق طرفه خوان

بیوم السبت از انعام خوانی — باخر توبه پایانش رسانی

بیک شنبه تو از یونس کن آغاز — بکن مریم تمام ای یار دمساز

بدوشنبه ز طه ابتدا کن — قصص پایان رسان پس انتها کن

بسه شنبه شروع از عنکبوت است — چو صاد آخر کنی خوشتر قنوت است

بروز چارشنبه از زمر خوان — رسان تا آخر رحمن بپایان

تو در یوم الخمیس از واقعه خوان — بکن امروز ای جان ختم قرآن

بوقتِ ختم سر در سجده آری / بجو مقصود از درگاه باری
اگر سه ختم زینگونه نمائی / درِ آهن بسا به کشائی

بقرآن آیتی از جمله آیات / بود انفع بتحصیل مرادات
که خیر الناس هم یارانش اکثر / دگر ارباب عرفان ای برادر
تمامی متفق گشته درین باب / که حاجتمند زین وریاست سیراب
مراد از آیتِ یونس خطابست / دعای یونسِ عالی جنابست
طریقِ ختم او بسیار دیدم / مجرب زان دو ره را برگزیدم
که را و قدوهٔ اهلِ تمیزست / امام و مرشد عبدالعزیزست
یکی ره بس دراز و بس طویلست / دوم زان بس قصیر و بس قلیلست
رهِ اول بتو گویم نخستین / که مفتاحِ کنوز مقصدست این
بدان ایجان که اینوقت شمارست / که بست و پنج و الف و صد هزارست
چو این اعداد را پایان رسانی / تو نقدِ مقصد از حق واستانی
ولی هر روز هر گاهی که خوانی / ز صلواتِ نبی غافل نمانی
درود اول درود آخر ضرورست / درود اینجا برای تیره نورست
کنون بشنو ز من ترکیب دیگر / که تا مشکل شود سهل ای برادر
بهر ماهیکه اول هفته باشد / دو سه روز ار چه از وی رفته باشد
فراغت از عشا گاهیکه یابی / برای انصرامش کن شتابی
بجو یک حجرهٔ لیکن تیره و تار / که نبود روشنی در وی پدیدار
درش را بند کن در وی تو بنشین / بنه در پیش جامی ز آب شیرین

ز تن ایجان تو هر یک جامه بر کن — از آن خود مگر بگذار بر تن

درود آنگه بخوانی چند اعداد — نمود استاد من زینگونه ارشاد

پس آن آیه را خوانی تو صد بار — چو خواندی خوانی درود اینچنین تکرار

پس آنگه هر دو دست از آب تر کن — تنت زان مسح از پا تا بسر کن

تو سه صد بار این آیت بدینسان — بخوان تا مشکلت حق سازد آسان

اگر زین گونه خوانی تا چهل روز — شوی از مقصد خود بهجت اندوز

ولیکن این تصور وقت خواندن — بود لازم بتو ای یار پر فن

که من هستم بشب ظلمت گرفتار — ازین تاریکیم یارب برون آر

بیا بشنو ز من طور تلاوت — که زین حلوای خوش یابی حلاوت

نخستین معنیش هر گونه آموز — درین شب شمع جهد ایجان برافروز

چو کردی جهد بختت گشت بیدار — برآوردی گهر زین بحر زخار

بقرآن ز البسوق کبریائی — که تا از مفلسی یابی رهائی

بوقت خواندن اینچنین بدانی — که این جمله هست وحی آسمانی

خدا استاد من شاگرد اویم — بجز تعلیم او حرفی نگوییم

بود در اختیار او زبانم — زبان چه بلکه هر اجزا و جانم

منم چون طوطی آئینه هست قرآن — پس آئینه او استاد هست رحمن

اگر این وجه والا میسر — نگردد ای سعید پاک گوهر

یقین دانی که این گفتار حق هست — کلام مخزن الاسرار حق است

چو میخوانم سمیعش حقتعالی است — ز شک و شبه پاک است و مبراست

شفیع ما بروز قیامت | نگهدار و ز خذلان و ندامت
بیا بشنو ز من این قصهٔ خوب | که آن بسیار مرغوبست مرغوب

## حکایت

بشهری بود نامردی رباخوار | خبیث و نابکار و مردم آزار
کسی را یک درم گر وام دادی | هزاران وعده با وی نهادی
زدی یوتان طعام چاشت هر شام | گرفتی تا بدی بر گردنش وام
نیاسودی بیک گر صد گرفتی | بهر یک خانه میخوردی و خفتی
برای چشم زن گر یک درم داد | گرفتی چه خدا ور از بیداد
نه سائل را درم دادی نه دینار | چه قارون بود او را گنج بسیار
فقیری بر درش گر زد نفیری | ز و شناسش زدی بر سینه تیری
نه سگ را نه گربه را یک لقمه داد او | نه یک پیره ز خوانش او فتادی
نه بر در خانه اش سوراخ موشی | نه از مور و مگس دید جوشی
ندیدی گر عطسائی از کری | ز غم بگریستی همچون یتیمی
قضا را مرد آن مرد سلحشور | مقامش گشته زندان خانهٔ گور
بناگه حافظی صاحب کمالی | بخوابش دید لیکن بعد سالی
ز سر تا پا برهنه پوست کنده | غریوان هر طرف شوری فگنده
بگرد او گروه فوجی ز زنبور | تمامی نیش زن هر دم بران عور
بران مجروح تن از نیشها ریش | همی کردند زنبوران ز حد بیش
چو حافظ را بدید از دور بشناخت | دوید و خویش را بر پایش انداخت

چو آندم دید زینسان حال آن مرد — نهان در دل دعا از حق چنان کرد

که یارب خوانده ام من نصف قرآن — توانش ده باین مجروح نالان

چو این گفتم بدم آن فی والمصائب — ز چشمم ناگهان گردید غائب

دران سیدان که او را دیده بودم — بتفتیشش نظر هر سو نمودم

که ناگه دیدم اندر وی نمایان — ملبس با لباس بادشاهان

که خندان خرم و خوش آید از دور — دعاگویان مرا بس شاد و مسرور

چو حافظ چشم خود زان خواب بکشاد — برای قاریان این مژده در داد

واخرج ابو عبد الله بن مندة فی امالیه عن ابن عمر رض قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من قاد مکفوفا اربعین خطوة غفر له ما تقدم من ذنبه وما تاخر

ابو عبد الله آن شیخ یگانه — با بن منده مشهور آن یگانه

بتصنیفش که نامش امالی ست — که از تضعیف و از تجریح خالی ست

کند ز ابن عمر زینسان روایت — که فرمودست آن شمع هدایت

که هر کو قائد اعمی ست چل گام — خداوندش ببخشد جمله آثام

ز وقت زادنش تا وقت مرگش — تعالی الله ببین آن ساز و برگش

یکی از شعبهٔ ایمان ست این کار — مده این راز کف هشدار هشدار

بیا تا واجبات دین و اسلام — بیاموزم ترا ای خود سرانجام

نخستین نفقهٔ ذی رحم دانی — پس آنگه صدقة الفطر ار توانی

سیوم قربانی آمد اے برادر — سپس خدمت برای باب و مادر

بود تیمارے زن از پے مرد | خوش آن باشد که این جمله ادا کرد
بود زینسانش انگه عمره کردن | بشد این بارها ایجان زگردن
سلام آنکس که بر تو وا دای بار | جوابش بر تو واجب گشت هشدار
جواب عطسه هم بر تست واجب | مده این راز دستان فی والمناقب
چو اسم الله را در گوش آری | تعالی الله بگو گر هوش داری
بدینسان نام پیغمبر شنودن | بباید از درود او ستودن
نماز میت ایصاحب درایه | بود بی شبهه از فرض کفایه
درینجا قصهٔ آمد بیادم | بیا بشنو که فرمود استادم

## حکایت

شه اهل تصوف نام طیفور | بقطب العارفین معروف و مشهور
بگفت بایزید آن شیخ بسطام | رئیس عارفان و شمع اسلام
دم خفتن مگر مامش شبی آب | ازو درخواست وانگه رفت در خواب
گرفته آب را آن شمع ابرار | ببالینش همه شب ماند بیدار
همه شب بر سرش چون شمع استاد | عجب گلزار دین را آب میداد
عجب شمعی ببالینش بر افروخت | که شیطان بر سرش پروانه وش سوخت
بسان شمع بر بالین مادر | بشب استاده ماند آن شمع خاور
همان مادر ز جام خواب سرشار | ببالینش پسر چون شمع بیدار
سحر چون مادرش از خواب برجست | مر او را یافت قائم آب در دست
دعالیش کرد و چشم او ببوسید | همان دم بایزید از غیب بشنید

که قطب العارفین گشته خطابت — بتابد در دو عالم آفتابت

دلش ز آن ورشد از نور معمور — بقطب العارفین گردید مشهور

اگر مردی بخدمتش شتابی — ز خدمت یابی ای جان انچه یابی

واخرج ابو احمد الناصح فی فوائده عن ابن عباس قال قال رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم من سعی لاخیہ المسلم فی حاجتہ غفر اللہ ما تقدم من ذنبہ وما تاخر

ابو احمد که او ناصح لقب داشت — حدیثی در فوائد طرفه بنگاشت

روایت می کند از ابن عباس — که من بشنیده ام از افضل الناس

کسی کو از برای کار دیگر — رود اجرش دهد الله اکبر

گناه اولین و آخرینش — ببخشد حق کند رحمت قرینش

جهانی بهر کار خود شتابان ست — بخود محنت کشد بیحد و پایان ست

کسی از بهر دیگر نیست پویان — که باشد خاص فضل اللہ جویان

اگر باشد ولی الله باشد — خردمند و خدا آگاه باشد

بود کمیاب زینسان نیکمردی — کز این ره بر خسش افتاد گردی

بر و در چارسو بنشین تو آنجا — طلب کن کس شود زینگونه پیدا

که از بهر کسی بی آرزوئی — روانه باشد از کوئی بکوئی

پی حاجات خود هر کس شتابان ست — نه بینی کس که پویان بهر حسن است

اگر یابی بدینسان خاک او شو — شکار بسته فتراک او شو

تو جامی آب یا چیزی خلالی — کنی یاد و رسانی شخص بی ملالی

اگر بیمار را تیمار سازی — عیادت گر کنی تو پاک بازی
یتیمی را اگر خشنود کردی — پی خود اینهمه بهبود کردی
سر این جمله انفاق ست وایثا — کند کی جز حبیب الله این کا
بهر کار ارچه اکثر جست باشند — درین میدان ولیکن سست باشند
درین جا زهرهٔ شیران شود آب — ازین وادی جهانی هست رتاب
همین میدان مقام امتحان ست — لقب بوبکر را صدیق زان ست
شنو یک داستان گویم درین باب — کز و گلزار ایثار ست سیراب

## حکایت

مگر ابن المبارک گشت عازم — برای حج نیت را کرد جازم
سنین عمر خود آن بهر تسلیم — بسه اقسام می فرمود تقسیم
بسالی خلق را تعلیم می کرد — به پند و موعظت تفهیم می کرد
بسالی بر سر کفار اشرار — ز ابر تیغ می گشتی شرربار
بر آهنگ حجاز نغمه سازان — شدی سالی برای حج شتابان
چو عزم حج نمود آن شیخ ابرار — گروهی ز اهل تقوی شد باو یار
ز راه حج چو شد مقطوع بهری — بوقت شب فرود آمد بشهری
دمی نگذشته بهر دفع حاجت — روان شد صاحب کشف و کرامت
بیک گلشن رسید آن پیر دانا — شه مرغ مرده دید افتاده آنجا
زنی را یافت هم آنجا نشسته — نقابی شرم را بر روی بسته
همان مرغان ز پرها پاک می کرد — دعا از خالق الافلاک می کرد

که از تقدیر نگهدارم خدایا ... به نیسبط ره و هم رب البرایا

چو زو ابن المبارک حال پرسید ... بپاسخ دیده اش خون بار گردید

که من از اهل بیت مصطفاییم ... ز اولاد رسول با صفاییم

مرا سه روز شد کز دانه دورم ... نه پنداری که اکنون ناصبورم

دو دختر دارم اندر خانه خویش ... که از جوع اند آن هر دو جگر ریش

بگفتم چون دو سه روز رفته امشب ... که قوما واسجد اللحضرت الرب

جواب من چنین دادند ایشان ... که از جوعم چنان خاطر پریشان

که تاب یک سخن گفتن نداریم ... بیک لحظه ببین جان می سپاریم

من این مرغان کبهی شام گاهان ... در اینجا دیده بودم ای سخندان

بدل گفتم گر این هم حلال اند ... اگر بر دیگران وزر و نکال اند

شنو احوالم این ست ای برادر ... بحال من مرا بگذار و بگذر

چو شیخ عبدالله این قصه شنید ... ز اصداف عیون گوهر بیارید

یکی همیان زر را از کمر بست ... سبک بکشاد و دادش با دو صد شست

سپس آن قدوه اخیار و ابرار ... نکرده هیچ کس را زان خبردار

رجوع خود بتا عمه سلامت دید ... که بیفر الکف از این ایثار گردید

رفیقان سوی شهر مکه راندند ... بهجرش لخت دل ها بر فشاندند

بیوم الترویه یاران یکدل ... بوقت خطبه دیدندش به محفل

یکی بر سید شیخا کی رسیدی ... جوابش داد این ساعت که دیدی

سپس در موقف و در هر موقف ... بهر ارکان حج دیدند واقف

سوال پس مسائل را نمودند — جوابی هر یکی شافی شنودند

دگر دیدند در شهر مدینه — نیامد در نظر آن صاف سینه

بشهر خود چو یاران در رسیدند — بشهر خویش شیخ شهر دیدند

تمامی قصهٔ حج و ملاقات — همین گفتند پیش ذی الکرامات

شنیدی این ولی انکار کردی — بسوگند آن دگر اظهار کردی

دو شد کس را یکی شاهد نمودی — عجب تر شیخ دین از وی فزودی

به حیرت آخر شیخ شد غرق — بکذب و صدق اینجا چون کند فرق

بحل این معما یکدو سه روز — تمامی عقل او شد حیرت اندوز

شبی بیدار پیش الشکر خواب — به یغما برد و شد بروی ظفر یاب

چو چشمش بسته شد زین ملک عالم — بملک دیگرش بردند در دم

ز شغل این و آن چون رو بر تافت — ازان گم گشته مقصود خود یافت

رسول الله را در خواب خود دید — به پیشش رفت از وی حال پرسید

جوابش داد زان احسان که بر من — نمودی گلخنت گردید گلشن

براه حج چو دادی صرهٔ زر — بآن بیوه محتاج مضطر

زاهل بیت من بی شبهه بود او — که کشف راز خود بر تو نمود او

چو احسان را بجز احسان جزا نیست — درینجا جز بدست تو دعا نیست

دعا کردم برائی تو شتابی — که از یزدان ثواب حج بیابی

خدا بر یک فرشته امر فرمود — که کن از بهر عبدالله حج زود

همان بود آنکه او را دیده بودند — مسائل را از و پرسیده بودند

نماید این ملک تا روز محشر ... پی ترویج هر سالی بپاید
پی ایثار هر کو می‌شتابد ... جزا لیش از خدا زینگونه یابد

واخرج احمد بن سفیان وابو یعلی فی مسندیهما عن انس رض عن النبی صلی الله علیه وسلم قال ما من عبدین یلتقیان فیتصافحان ویصلیان علی النبی صلی الله علیه وسلم الا لم یتفرقا حتی یغفر لهما ذنوبهما ما تقدم منهما وما تأخر

چنان احمد که بن سفیانش خوانند ... وحید الدهر والدورانش دانند
بدینگونه ابو یعلی ست دیگر ... ببین شمع شبستان پیمبر
بمسندهای خود زینسان نوشتند ... که ختم المرسلین فرمود در پند
دو کس باهم بملاقات ار نمایند ... بهم باب تصافح بر کشایند
درین اثنا درود ار نیز خوانند ... جزای خود ز من پس زود دانند
ز یکدیگر جدا گشتن نیابند ... که در گلزار عفو حق شتابند
گناه اول و آخر بیک دم ... بجخشد قادر قیوم و اکرم
توافق هم تصافح روز عیدین ... بروز جمعه زان سلطان کونین
نشد منقول هم ز اصحاب اخیا ... که مروی نیست زیشان هیچ اما
از بزرگان جمله ارباب فقاهت ... شمردستند سنت زین جهت
برای قادم الاسفار غائب ... بجا ماند این حدیث فی الرغائب
درین سه روز اگر سنت نمودند ... جز این سه جا [illegible] شودند
بتصحیح حدیثم گفتگو نیست ... دران سه جا بفضلش آرزو نیست

بیا بشنو کنون شرح و بیانش — که خوانم پیش تو تا داستانش

خداوند از محبت هست خشنود — تباغض را نهایت منع فرمود

چو آثار محبت دید از وی — بفضل خود گنه بخشید از وی

سجایای کریمان همچنین ست — کریمان را کرم اصل نشین ست

بیک کاهی گهی کوهی ببخشند — بجرمی جرم انبوهی ببخشند

که ذات حق تعالی محض خیر ست — اگر خیری رسد دان هم ز خیر ست

ز اضداد محبت دور شو دور — دل خود از محبت دار معمور

بود عالم ز آثار محبت — بود دار الجنان دار محبت

محبت مایهٔ درویشی آمد — همین فقر و خدا اندیشی آمد

چو حق پیسی محبت دین ایمان ست — بدان ضدش نفاق و فسق و کفر ست

طلاق ایجان اگر تجویز سولی ست — ولی بیزار از وی حق تعالی ست

ازینجا صاحب لولاک فرمود — که باشد قول و فعلش مایهٔ سود

که گر مومن ز مومن بعد سه روز — ببین تحقیقش ای محبت اندوز

روا نبود که زو دوری گزینند — پس از آن روی رنجوری نشینند

تمامی کار ایمان اتفاق ست — خلاف وی سراپا بغض و نفاق ست

همان بهتر که باشی صاف سینه — ز بخل و مکر و کذب و بغض و کینه

چو اس الحب عشق ست ای پسر — چه خوش گفته درین معنی پیمبر

که هر کو عشق ورزید و نهان کرد — سپس عفت گزید و هم از آن مرد

مدارج های علیای شهادت — خدا بخشیدش آن ذی سعادت

هلا تا زنده در جیب در آویز ... زاهل البغض تا باشی تو بگریز
درین معنی شنو یک داستانی ... که از کنز الجواهر هست کانی

## حکایت

بسبطین رسول الله یکبار ... شکر رنجی چنانکه شد پدیدار
پرستارو ز اصحاب پیمبر ... چنین گفتند پیش سبط اصغر
که پیش اکبرت رفتن ضرورست ... که پیش وی شدن از عقل دورست
بپاسخ گفت معذورم درین کار ... که من بشنیدم از سلطان ابرار
که چون دو کس بهم رنجیده باشند ... زیکدیگر کدورت دیده باشند
نخستین هر که با آشتی رفت ... زرو خاشاک بخشش سر بسر رفت
بوقت رفتن جنت مقدم ... بود بر دیگران اولی و اقدم
ازین رفتن مرا معذور دارید ... برادر را بپیشش من بیارید
که تا در رفتن جنت مقدم ... زمن باشد در آن انبوه اعظم
خدا آنکس که تقدیمش بخشند ... بمن یکباره تعظیم بخشند
چو حسن المجتبی این قصه بشنید ... بنزدیش رفت و از وی شاد گردید
سران و سروران زینگونه باشند ... که تخم رنج در دلها نپاشند
خداوندا ز کینه ده پناهم ... که از رنج و کلفت چون مه کاهم
اگرچه بدر عالی قدر دارد ... ز کلفت و اختلاف صد دارد
ازین رو در محاق آید گرفتار ... سیه رویش سازد چهره تارا

واخرج ابوداؤد عن معاذ بن انس ان رسول الله صلی الله

علیہ وسلم قال من اکل طعاما ثم قال الحمد للہ الذی اطعمنی
ھذا الطعام ورزقنیہ من غیر حول منی ولا قوۃ غفرلہ ما تقدم
من ذنبہ وما تاخر ومن لبس ثوبا فقال الحمد للہ الذی کسانی
ھذا ورزقنیہ من غیر حول منی ولا قوۃ غفرلہ ما تقدم
من ذنبہ وما تاخر فقط و آخر دعوانا ان الحمد للہ رب العلمین ط

ابوداؤد کو شیخ کبیر ست
معاذ ابن الانس او راست راوی
چنین گوید کہ ختم المرسلین گفت
طعام آنکس کہ خوردہ وست شوید
پس از پوشیدن جامہ بہ پنہان
تمامی جرم استقبال و ماضی
کنون این ذکر و شکر و سپاس ست
نہی گر ہم اساس ست بنیاد
تو اول شکر نعمت پیشہ گردان
زکافر نعمتی بگریز بگریز
ببہشت شکر چون منزل گزیدی
کہ بہر شکر ایمان ست لازم
سر کل و سوم فصل بہارست
ز نعمت چون خدا اوت موہبت

ربیس عالمان دلپذیر ست
کہ در علم احادیث ست حاوی
بباب شکر این حدیث گفت
پس آنگہ این دعای شکر گوید
ز باانش و تر شود و شکر رحمان
شود بخشیدہ خدا ہذا التراضی
کہ آن مر قصر ایمان را اساس ست
کنند یکسیں آن بنیاد بہ باد
پس آنگہ خویشتن را خوان مسلمان
بشو و بر نار و دوزخ را مکن تیز
یقین میدان کہ تا ایمان رسیدی
بجای شکر جانان باش عازم
طلوع شمس را لازم نہارست
بہر نعمت ترا شکر یست واجب

ولی شکری بود فوق جمله انعام | نه از خاصان بود ممکن نه از عام
که شکرش را کسی تابی ندارد | ازین خانه کسی تابی ندارد
چسان تو شکر انعامش نمائی | چسان غنچه بسم سوزن آری
چسان شمع دهی در دست کوری | هدایت چون کنی کوری ز نوری
که جمله انبیاء و جمله املاک | همه عاجز شده تا شاه لولاک
مگر یک دو پی فهمایش تو | بیا بشنو که تا باشم سخن گو
ز بدو فطرتت تا منزل هوش | بتو فواره نعماست در جوش
به بطن مادرت چون آفریدند | پس آنگه در تنت روحی دمیدند
میان مجلس تاریک و تیره | که چشم عقل در وی بود خیره
برای تو گلستان ساختندش | همان مجلس شبستان ساختندش
مصون بودی ز هر گرمی و سردی | دو و سه سه اندرو آرام کردی
درو گر دیگری محبوس گردد | ز عیش زندگی مایوس گردد
بدم ضیق النفس جانش ستاند | ز قید زندگانی وا رهاند
همان مجلس برای تو گلستان | برای دیگران گورست و زندان
دران مجلس تو ابراهیم کردار | پی تو باغ بهر دیگران نار
سپس گشتی برون زان مجلس تنگ | سوی آغوش مادر کردی آهنگ
ببین این طرفه تر صنع الهی | که پیش از زادنت فضل کماهی
نموده رزق تو از حسن تدبیر | همان پستان ماست را پر از شیر
نبی فرموده زنجا ای برادر | که چون جنت بود آغوش مادر

درو بنگر روان در چشمه شیر / که گردد بچه او چاشتی گیر

چه بودی سستی ضعفت تو بیحد / بباب دیام تو بهرت بر افزود

ز نا خوردن چو آندم در ربودی / بشیر مادرت مسرور بودی

بوقت نیم شب در شدت برد / لحافت از کنار مادرت کرد

غذا چون خواستی از شیر آندم / شدی فی الفور مسرور شاد و خرم

خورش آن وقت کز سلطان بجستی / دلش از وسوسه تشویش خستی

چو اسباب غذا آماده گشتی / بچیدندی بسفره بر نشستی

شکستی نان خائیدی بدندان / شدی پس سیر آن سلطان خندان

نگه کن گر ضعیف و گر زبون کرد / بمرزوقی ز سلطان نان فزون کرد

بنوبت چونکه رو در رفتن از پا / بدوش مادرت بودست ماوا

هم او سرکوب تو هم روزی از وی / ز بهر دشمن ترا فیروزی از وی

بتوزان روز جمله اقربایت / حقش زاید بود چون شد فدایت

ببین در افضل التنزیل قرآن / که حق فرمود اندر پند لقمان

که شکر ما و شکر والدینت / مساوی شد ادا کن زود دینت

چو اینو قوت رفتار دادت / دهان را گوهر گفتار دادت

چو بلبل بر گل خندان مادر / شدی هر دم نواسازنده سخنور

گرامی سرو روان در باغ خانه / شدی با دامن مادر روانه

ودیعا چون رسیدی در جوانی / بجوی العیش و کامرانی

همان منعم ز خاطر رفت یکسر / روی در خدمت سلطان کشور

وسیله از اسیر النفس بجستی ... که تا سلطان کند با تو نکوئی

دل سلطان و دلهائی همه عالم ... بود در دست سلطان معظم

چو خواهد حق ترا سلطان شود یار ... وگرنه در بدر چون خاک شو خوار

گر نعمت خواست دادن داده او ... بدین هم شکر لازم گر دو باید

بهر جائی تو چیزی گر بیابی ... بتو لازم که در شکرش شتابی

که این عالم همه در قبضه اوست ... اگر مغزی در و یابی اگر پوست

بدست اوست تمامی خیر و شر گیر ... ز اعطی و لا مانع خبر گیر

چو دانستی یقین در دل نمائی ... بروی خود دری ایمان گشائی

شدی سوی من کنون شکر حق آغاز کن ... دل خود را بشکرش آشنا کن

بیا تا شمع شکر افروزم اکنون ... طریق شکر را آموزم اکنون

که جان و جسم و اعضایت تمامی ... کند فرمان ایزد را غلامی

ز نیش سر بسر یکسو نشینی ... نه در دل آوری نه از چشم بینی

وگر بینی کنی بروی صدا انکار ... ز دست و دل زبان شکر تو این کار

وگر هرگز نسازی شکوه حق ... که زین ایمان ندارد هیچ رونق

علاج رنج شکوه بشنو از من ... که زین دشمن بود بهر تو ما من

که سوی بهتران خود نظر کن ... بر ایشان از ترحم راه سر کن

دل ایشان بدست آور نگهدار ... تو زیشان افضلی شکرش بجا آر

ز خود گر افضل و اکمل بیابی ... بر او کن این دعا از حق شتابی

که یارب با فضل خود بمن عطا کن ... ز دوام مکر خود ما را رها کن

اگر بینی بجای مبتلائے — ببر از خویشتن را زان بلائے

امان خواه زان بلا از ایزد پاک — وزین غم تا بجانی پاک و بیباک

دگر همواره استغفار می کن — عجب کاریست رو این کار بگزین

اگر استغفار کار و پیشه کردی — گهی اندوهناک ای جان نگردی

خصوصاً سید الاستغفار هر روز — بخوان شام و سحر ره بجست اندوز

اللهم انت ربي لا اله الا انت خلقتني وانا عبدك وانا على عهدك ووعدك ما استطعت اعوذ بك من شر ما صنعت ابوء لك بنعمتك علي وابوء بذنبي فاغفر لي ذنوبي فانه لا يغفر الذنوب الا انت

اگر این گفته من گوش کردی — یقین دان جام مقصد نوش کردی

اگر از گفته من سر بپیچی — سزای خویشتن یابی که هیچی

ز من یک داستان بشنو در اینجا — رسد بد را بدی دریاب در یاب

## حکایت

شنیدستم که بود در شهر بیجا — فقیر بینوای و بی سر و پا

نمودی روزها تا شب گدائی — نبودی مایه اش جز بینوائی

بزنبیلی که اندر ابود حال — نبودی هیچگاهی قرص کامل

ندیده گه بعمر آن محنت اندوز — بجز قرص سه و خورد شب و روز

بآن وسعت که بودی ترش بار — سپیش بودی در و خروار خروار

هزاران پارها هر یک برنگی — بر و بود دست چون در پیشه رنگی

زنی عالم فریبی بی مثالے — بچرخ دلبری بدر کمالے

رخش شمع شبستان صباحت
لبش خجلت ده کان ملاحت

دهانش چشمه سار آب حیوان
خطش سبز و آب حیوان سبق خوان

گل و آبش تمام از بی‌وفائی
سر و کارش همیشه فتنه زائی

بخوانده یاد رش کیشیان ملون
دل گردون ز مکر او جگر خون

مر او را بود ظفر بسیر گفته
همیشه خانه اش بود زیر رفته

بعهد آن فقیر بی‌نوا بود
فقیر از جان و دل بروی فدا بود

اگرچه دولت و نعمت نمیداشت
همین آن را بجای گنج پنداشت

همین بودش حیات و زندگانی
همین سرمایهٔ جان و جوانی

همین و جیح و آتش بان و آبش
گهی پیر و گهی مرشد خطابش

بگدیه روز اگر صحبت کشیدی
رخش دیدی بشب راحت رسیدی

قضا را پای عمرش رفت در گل
طپید اندر غمش چون مرغ بسمل

چو جنبش رفت و پیچید چون مار
گلش بردند و بر جا ماند چون خار

چو پنهان گشت سرش در ته خاک
شفق سان غرق خون بود آن شغبناک

بخاکش بود روز و شب نشسته
چو سرش دل بخاکش ماند بسته

هم او را قبلهٔ امید گفتی
هم او را کعبهٔ جاوید گفتی

زدی چون آتش مهرش دل جوش
گرفتی شوشهٔ قبرش در آغوش

ز دیده مشکهای اشک راندی
بخاکش طرفه سیرابی رساندی

هوای بوالهوس این گونه باشد
که چون کم شد هوس بالش خزا شد

ز عشق فانیان بگریز بگریز
بیا تا گر بقا خواهی بیامیز

غرض بر قبرش آن ماتم رسیده / سکونت داشت چون مردم بدیده

همان گریه مدامش بود پیشه / غم یارش دل آزارش همیشه

بهر کوئی که رفتی بود گریان / دلش بر تابهٔ غم بود بریان

شبی بنشسته بد بر مرقد یار / سخن گویان بد و با نالهٔ زار

که رخصت ازاینجهان برفتی حیف / مرا بیگانه وش بگذاشتی حیف

نبردی چون مرا با خویش همراه / ز تو این بیوفائی آه صد آه

قضا را ناگهان آنجا مسیحا / رسید وی شنید این ماجرا

بنزدش رفت و گفت این گریه از چیست / بدین قبری نشستن از پی کیست

جوابش داد و گفتش کای خداوند / دو سه سال است کافتادم درین بند

که این قبری زن محبوبهٔ ماست / ز جان و دین و دل مطلوبهٔ ماست

تهیدستم متاعم پاک بردند / دریغا گنج من در خاک بردند

بسان مار بر گنجم من اینجا / گرفتارم و صد رنجم من اینجا

بدو فرمود عیسی کای دل افگار / دل خود زین غم بیهوده بردار

بکن با خالق خود آشنائی / که تا زین درد و غم یابی رهائی

بگفتا چون کنم دل آرام نیست / بگریم روز و شب این کارم اینست

ترحم کن دمی بر حال زارم / که زین بیش صبر را طاقت ندارم

خدا را از خدا خواه ای خداوند / که از جان و دلم بردار این بند

بگفت از نصف عمرت هرچه باقیست / بدو ده تا بخواهم بهر او زیست

بگفتا دادم او را حق گواه است / تو او را زنده کن حالم تباه است

بگفتا قبر او بشکاف و بنگر | که اینک زنده گردد آن سمن بر
بحکم او همانجا قبر بشگافت | تنش را سر بسر پوسیده یافت
مسیحا پس دعایت را ادا کرد | سپس بهر زن مرده دعا کرد
که یارب زنده کن این مرده را زود | بدم آن مرده زن را زنده فرمود
مسیح آنگاه از آنجا شد روانه | که او با شوهرش آمد بخانه
پس از چندی که آن شوهر نگه | بسوی شهر دیگر کرد آهنگ با او
برون گشتند از دروازه گاه | چو ایشان آن عاشق همره او
ز سوء طالع چون بنشستن ره بریدند | چهارم روز بنگر تا چه دیدند
بوقت آنکه در ماندگی گشتند | بغل یک درخت آخر نشستند
همان زاده که با شوهر بود خورشید | بآن تاب و توان را تازه کردید
که او بستر راحت غنوده | به بالین شمع رو بیدار بوده
که ناگه بر سر شان شاهزاده | رسیده با سواران و پیاده
بزیر آن درخت استاده گشتند | پی راحت دمی آنجا نشستند
چو شهزاده ز اسپ شد پیاده | نگاهش بر رخ مه رخ فتاده
چو مصروعی به پیش او بغلطید | مگر مصروع بود او ماه تابید
برون شد از تنش تاب و توانش | غنیمت دان که باقی ماند جانش
پس یک ساعتی خاک اوفتاده | دل و هوش و توان بر باد داده
بهوش آمد و چشم خویش بگشاد | سپس پرسید از وی کای پریزاد
تو جنی یا ملک یا چیستی تو | درین میدان برای کیستی تو

بدو گفتا که ره گم کرده هستم
پی رهبر من اینجا بنشستم

چو شد این گفتگو باهم بپایار
شده آن خفته بخت از خواب بیدار

ملک زاده از دگر دید پرسان
که تو چون آمدی در این بیابان

بگفتا من ز جمله رهروانم
بغیر از رهروی دیگر ندانم

دگر گفت که این شان را بدانی
بگفت اینست آری یار جانی

چو گفتا این قول زن دشت پیمود
که ای شهزاده بین بر بنده بیداد

نه او را دانم و نی می شناسم
ز گفتار شنیعش می هراسم

گدا از وی چو این گفتار بشنید
بخود پیچید و پیچون بید لرزید

چو شد ظاهر که گفتش کای جفاکار
مگو زینسان دگر هشدار هشدار

زنش گفتا که بیشک رهزنستی
اگر رهزن نه ای شوهر هستی

ببین دیگر کرده سوی شاهزاده
که هان ای دستگیری پا فتاده

مرا از دست این ظالم رها کن
نه از بهر خود از بهر خدا کن

مراد شاهزاده هم همینها بود
بیک مرکب سوارش زود بنمود

همانندم سوی شهر خود روان شد
بسان برق از چشمش نهان شد

گدا زین گریه شد گرفتار
از این آزار همچون ابر آذار

گریستن زار زار آغاز کرده
در شور و شغب را باز کرده

گریبان چاک بر سر خاک میکرد
هزاران آه آتشناک می کرد

بدانسان گریه کرده زین تباهی
که بر وی گریه کرده مرغ و ماهی

قضا را بر وی شب تیره پیش آمد
چو بدر بی شب تاریکش آمد

نشست و سر بعالش باز پرسید
چو گفت او ز محنتش تیز اشک گردید

تسلی داد گفتش ره نمایم
دراین مشکلات بر تو کشایم

ز ر سرو چون گدا این مژده بشنید
چو گل شگفته شد چون برق خندید

بگفتش رو به پنجاب بعد سه روز
به بینی طرفه تر شهری دل افروز

در پنجاب این شهزاده شاه است
که پس عالیجناب و دین پناه است

به بنیان شه درین فرصت نایاب
گلستان عدالت زوست شاداب

به وصفش هر چه گوئی جمله برجاست
مرید خاص شیخی و مسیحاست

اگر از گفته من سر نتابی
در آنجا مقصد دل را بیابی

روان شد قطره زن آن بینوا زو گا
چو اشک خویش و هجران داد ار

رفیقش بود آه و ناله میرفت
بسان شعله جواله میرفت

پس از سه روز آن محنت کشیده
بشهر یار خود آخر رسیده

چو شد آمد به ایوان عدالت
رسید آن افسر فرق ایالت

تمام آن ماجرا مجروح بیدل
عیان بنمود پیش شاه عادل

همان دم آن دو کس را شاه نیاید
طلب بنمود شان کردند انکا

که من گاهی بعمر او را ندیدیم
نه نامش هیچگه از کس شنیدیم

ملک فرمود زان آشفته خاطر
که رو کن شاهدین پیشم حاضر

بگفتا شاهد من آن شهید است
که بی شک هست و بی شبهه امید است

بود دیگر گواهم ابن مریم
که اینهم از رسولی می زند دم

ملک فرمود تا آن پیمبر
شود بر فرق شهر هم سایه گستر

بحسب اقتضای خاصهٔ خویش
نهد هر سطلی را ثمر پیش

چو طبعش بود آن خاصه جاذب
شود طبعش سوی آن میوه راغب

بود هر اسم را مظهر هزاران
بسان قطرهای تند باران

دو مظهر زان اتم و اکمل استند
که از فیضش همه سرشار هستند

یکی محبوب رب العالمین است
محمد کو شفیع المذنبین است

دگر مبغوض رحمن الرحیم است
که آن ملعون شیطان الرجیم است

یکی مطلوب و ایمان و اسلام
دگر مرغوب او کفران و آثام

یکی را مسکن و ماوا بهشت است
دگر را منزل و جایش کنشت است

یکی صد مکر را پیشه گرفته
دگر در رفض اندیشه گرفته

نخستین مکر او زین بیاموز
سپس از نار رفضش مکر او سوز

بود اصل الاصول مکر آن دون
که از قلبی برد ایمانش بیرون

که زین کل الوجوه از وی فراغت
بیاید چون برد اصل البضاعت

حیات اخروی جان دو قسم است
که بهر هر دو در قرآنش اسم است

یکی را شد حیات طیبه نام
که در نحل است بین ای خوش سرانجام

دگر باشد حیاتی بدتر از موت
که لازم میشود بر هر دمش فوت

با براهیم بین بر من [illegible]
که حق فرمود در وی یاتیه الموت

حیات اخروی از وی چو بردند
بموت دائمی او را سپردند

رهانم مر ترا از شر مکاید
به بندم رخنهای کید کائد

که تا ایمان تو ماند سلامت
روی خرم بمیدان قیامت

[illegible]

وز انجا در بهشت آرام گیری — بموت اخروی ایجان نمیری

چو این اجمال را مرقوم کردم — بتفصیلش نگر تا ره نوردم

نخستین شرک دان کز وی جهانی — نیاید عام تا خاصان امانی

پس انگه شرک دان ایجان دو قسمست — که هر یکی را رسمست و اسمست

نخستین ذاتی و دیگر صفاتی ست — شنو تفصیلش ای سرمایهٔ زیست

ز ذاتی در جهان کم بهره دارند — وگر خواهی بجو تا آشکارند

وگرنه جمله سکان اقالیم — باشراک صفاتی یافت تعلیم

تمامی انبیا بهر دفع این کار — فرستادست جبار جهاندار

بدفع این بلا سلطان کونین — رسیده هم پی تعلیم ثقلین

همه مضمون قرآن هم پی اوست — ببین بنگر اگر فهمی هستای دوست

بذاتی این زمان کاری ندارم — کنون شرک صفاتی می نگارم

نخستین وصف علم او بیان کن — که بیخ شرک را کندی ازین بن

که علم او ز علم ماست اکمل — دلیلش آنکه جاهل بودم اول

تمامی علم و فن ما حصولیست — حصولی سربسر خوار و فضولیست

حصولی کی بری شد از عوارض — چنانکه مهر را ابرست عارض

حصولی را بدان مخلوق و حادث — چو حادث شد بری کی از حوادث

همه علم خداوندم حضوریست — محیط جمله اشیا بالضروریست

حضوری همچو موصوفش قدیمست — ز نقص از علل پاک و سلیمست

محیطش گر نباشد جمله اشیا — شود عالم همه معدوم و رسوا

بغیر الله اگر سجده نمودی — شدی بدتر ز ترسا و یهودی

چو خوانی پنج وقت ایاک نعبد — سر دین گر همی داری فلابد

حق معبود خویش ایجان نگهدار — ز هر معبود کن انکار اے یار

مشو در پیش قبری ایستاده — مودب دست بر سینه نهاده

زبان بکشاده در عجز و نیازش — مگر پنداشتی کارسازش

ز حالت بیخبر آن مرده بالله — خدا بر جمله حال تست آگاه

دریغا مرده را معبود کردی — خدائی خویش را بدرود کردی

مگر تو حاضر و ناظر خدا را — نمیدانی خفی و آشکارا

ز کار خویش یا مجبور دانی — که دیگر را بجائی او بخوانے

مگر قرآن را دانی فسانه — که بر مضمونش می آری بهانه

خدا را زین بلا بگریز بگریز — بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

که این بی شبهه تشبیه نماز است — در دوزخ پی این کار باز است

بجز حق بهر دیگر نان نه صوم — که هست آن از قبیح وهم مورد لوم

بجز بهر خدا شب زنده داری — اگر کردی بلا بر خویش باری

ذبیحه کان پئے غیر خدا هست — نجس دان زو بیالا هیچگه دست

خورشهائے که بر مرقد بیارند — برای نذر بت می گذارند

بود جمله حرام از وے حذر کن — خدا را زو دو دست خویش برکن

مرو هرگز با نبوهِ مزارات — اگر رفتی شود کفر تو اثبات

شبیه حج بود از وی حذر کن — اگر کردی و چشم از توبه تر کن

مرو هرگز بانبوه مغنی  نه سوی طفل با انبوه صبیی

سفر بهر زیارات رسولان  مکن هرگز بسان بوالفضولان

نبی گفت با امید مثوبات  سفر هرگز نسازی بجز به سه جا

که بهر سه مسجد کان ثواب است  ز فضل ایزد در آن بگشاده باب است

نخستین مسجد بیت الحرام است  که بیت خاص خلاق الانام است

بیک نیکی در او گر می‌شتابی  جزایش صد هزار از حق بیابی

دویم زان مسجد الاقصاست ای یار  که از پنجاه هزار آیی گران بار

سیوم زان مسجد صدر العلی است  که آن مسجد برای اهل تقوی است

همان اجر یکه در اقصا بیابی  خدا بخشد بانبوه گر شتابی

دگر اسمای اولاد و ذراری  که باشد مشعر شرک آن ذراری

چو احمد بخش یا امثال آنها  حذر کن کان بود اهل زیانها

چو بر قول منجم دل گماری  یقین دان که سر ایمان نداری

بقول کاهنان یا اهل تنجیم  اگر سازی کسی تصدیق و تسلیم

پیمبر را ز خود بیزار کردی  چو شیطانان به دوزخ ره نوردی

دگر آن رقیه کز اصحاب کهف است  اهم استمداد از ارباب کهف است

سراسر کفر و شرکش در ادانی  دگر نقش بیش را ز سر بینی شر وانی

رسوم کفر هم چون جشن نوروز  چو هولی یا دوالی [illegible] فیروز

بسنت آمد بد کیشان هم دسهرا  مشو هرگز به بینا محفل آرا

بیا بشنو ز من یکداستان خوب  که هست آن سر بسر مرغوب و محبوب

## حکایت

شنیدم بود یک شیخ یگانه ‏ ‏ جنید وقت و شبلی زمانه

خلایق مقتدی و مقتدا بود ‏ ‏ امام و مرشد اهل هدی بود

زبانش چشمهٔ تجرید و تفرید ‏ ‏ عیان از چهره‌اش اسرار توحید

عجب شمعی که شه پروانه‌اش بود ‏ ‏ بقرب خانهٔ شه خانه‌اش بود

همیشه بود سوی شاه زمانه ‏ ‏ بصحن خانه‌اش بودی روانه

ز گردشهای دور چرخ دوار ‏ ‏ سر اردی بهشت آمد پدیدار

نوای نوبت نوروز برخاست ‏ ‏ زمین هر سو بساط سبزه آراست

چو بخت شه بهر جانب بیالید ‏ ‏ زمین با آسمان همرنگ گردید

ز انعام خدا از بهر انعام ‏ ‏ زمین گسترده هر جا سفرهٔ عام

چو ابر رحمتش هر سو غلو کرد ‏ ‏ کدورتهای غم رخ شست و شو کرد

شد از سیر حدایق ذات بهجه ‏ ‏ همه دیدگان مسرور بهجه

گل احمر بطرف جویباری ‏ ‏ نشسته همچو شاهان در عماری

بگرداگرد او نسرین و زنبق ‏ ‏ نمود در خدمتش خود را محقق

همان لاله که جا در باغ دارد ‏ ‏ ز عشق گل همایون داغ دارد

رخ خیری بزر روی دلنشین است ‏ ‏ که درد او لتسر الناظرین است

ملک بر خاصگان بستان بفرمود ‏ ‏ که اسباب طرب سازند موجود

در باغ طرب را برگشایند ‏ ‏ دوا هم را همه رنگین نمایند

بوفق حکم شه هر رنگ سازی ‏ ‏ بخدمت رفت بهر دلنوازی

شده آن گاو بهر شیخ قصاب — که زو بر چهره‌اش بگرفته زان آب

که بود از سوی سلطان آن و آن — شد آن طوفان پی شیخ زمانه

پس آن گاو از چشمش نهان شد — هوا شد برق شد وهم و گمان شد

بحیرت ماند شیخ و سخت ترسید — جهان در چشم او تاریک گردید

یکی هاتف بگوشش داد آواز — که بود این گاو شیطان و دغاباز

ز دست خویش را رنگین نموده — بعالم رسم کفر از تو فزوده

همه ایشان که این عید مجوس است — همه این رسم تهنید مجوس است

مجوسان را بود این روز شاد — کشاد او بر تو باب نامرادی

ز نوروز ماند ایشانست سالهاست — ولیکن بس رفیع این فرحت است

عذاب شد یاد را سه را هم بجا — و یاد قبر یاد مالک عقبا

از این سه جا یکی را کن پسند — وز این سه جا قدم یکجا گذشت

بگفتا بر رحم مارا قبول است — که آن یک گوشه اهل خمول است

چو رفت آن شیخ و این شیخ مشهور — مقید شد بزندان خانه گور

عذاب قبر او نشان سقر — نموده قادر قدوس اکبر

که هر شام و پگه یک عقرب از نیش — کند دست انجم شیخ را ریش

ز رسم کفر و از بدعات بگریز — تو در سنت گریز و با سنت درآمیز

## ابیات چند در خاتمه کتاب و تاریخ این گلدستهٔ باغ رحمت

بحمد الله که باغ رحمت من — بپایان آمد از فضل مهیمن

بحمد الله که این سلک جواهر — که چون شمس الضحی گردید باهر

برای گردن ارباب تقوی ست — پر از سرمایهٔ دنیا و عقبی ست

نه زیبیان مثنوی در هیچ دورے — مصنف گشت رو بنگر بغورے

اگر کس گفته باشد پیش آور — وگرنه گفته ام را ساز باور

دو سه چون سحر خیزی نمودم — به این زیبیان شکر ریزی نمودم

ندارم دعوهاے نغز گوئی — کند پیش آیدم بی آبروئی

برای عاصیان خوش مژده ادم — ز پیغمبر رسیدم من رساندم

چو من پیغمبر بستم — مده گر موئے هرگز شکستم

چو کردم از پئے تاریخ او غور — سروش غیب آندم گفت فی الفور

که در لفظ اخیر این بیت بنگر — که آمد راح فضل حق بساغر

تبشر بخشش مگرکان بی ملال ست — هزار و دو صد و شصت سال ست ۱۲۶۳

دگر تاریخ او از روے بهبود — نکات معرفت تحریر فرمود

بختم رحمه چون مختوم کردم — بباغ رحمتش موسوم کردم

قدم نه اندرین باغ بهارے — تماشا کن درین گر شوق دارے

گر اند بوئی گلے یابی تو سودے — رسان آندم بپیغمبر درودے

فصل صلواتك العظمى الهى — على المرجو فى دفع الدواهى

محمد ان الذی هو ذو الكرامت — شفيع الناس فى يوم القيمة

تم

# خاتمة الطبع

نحمد الله حمد الشاکرین ونصلی ونسلم علی رسوله وآله واصحابه المکرمین صلی الله علیه وعلیهم
اجمعین الی یوم الدین اما بعد بر ضمیر مهر منیر صاحبان والاعتبار و شائقان ذوی الابصار
صحائف اخبار مخفی و محتجب نماند که درین زمان سعادت قران که نسیم باد بهاری هر طرف
در جوش و فصل بهار خزان با اوراق تازه در خروش و گلهای رنگارنگ با رنگ و بوی
دیبا بباغ رحمت الهی در جوش و خروش بودند حکم جهان مطاع عالم مطیع جناب
امیر المؤمنین ناصح شرع متین عالم علم دین محب ارباب صدق و یقین نواب صاحب
عالی القاب یمین الدوله وزیر الملک جناب نواب **محمد علی خان** بهادر صولت جنگ
دام اقباله اصدار یافت که کتاب لاجواب سرمایه مغفرت موسوم به **باغ رحمت**
که ترجمه احادیث صحیحه مغفرت باعث حسنات دنیا و آخرت است با آب و رنگ تازه
و خوبی بی اندازه پیرایه انطباع پوشانیده جلوه آرای اریکه شهود کرده شود تا عالم
تشنه فیض [illegible] سیرابی حاصل نماز و بهره کافی بردارد و حسب الارشاد اشارت
فیض بشارت [illegible] مشفقی محسنی مخلص بی ریا محب با صدق و صفا جامع علوم ظاهر و باطن
مولوی محمد حسن سلمه الله عن المحن اجازت طبع باین بی بضاعت در رسید نوید مسرت آمیز شنیده
سامان طبع مهیا ساخته در پی تکمیل آن کمر همت چست بست الحمد لله علی احسانه که با حسن زیبای
و تقطیع رعنا و خط خوش خطی مهذب با اهتمام خاکسار امیدوار رحمت یزدان **محمد علی بخش خان** بتصحیح و
وجد و جهد بی پایان جناب افادت مآب عالم با عمل [illegible] مولوی سید محمد معشوق علی حفظه الله
عن شر الخفی والجلی مصحح مطبع علوی بمقام لکھنؤ [illegible]
در مطبع [illegible] بتاریخ [illegible] شهر ذی الحجه [illegible] دفعه اول مطبوع گردید فقط

محمد علی بخش خان
مهر مطبع علوی

واسطے سند [illegible] کتاب [illegible] مطبع [illegible] مہر مطبع ثبت کی گئی فقط